حکایات وامق وعذرا

٤١٤١

وقف السلطان الملك العادل والخليفة الخاقان الامجد الكامل
سيد طبقات الملوك والسلاطين واكرم المخاطبين من الخواقين
السلطان ابن السلطان ابو الفتوح والمعالي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان لا زال في البوارق
محامده مذكورة ومآثره موصوفة مشكورة
في صفحة الدهور وانا الفقير السيد
مصطفى الناظر المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين غفر له

Mikrofilm Arşivi
No. 3822

Fatih
4141

لا اله الا الله محمد رسول الله
صادق الوعد الامین

الهی خاطرم چون غنچه بگشای / مرا در گلشن خود راه بنمای
ز بوی خود معطر کن دماغم / برافروزان ز مهر خود چراغم
مرا از قید هستیها بری کن / بسوی نیستیها رهبری کن
بروی باغ اشعارم تمامی / عیان کن شبنم باغ نظامی
بگفتن طوطی طبعم برانگیز / ز نوک خامه ام شهد و شکر ریز
عیان کن نکته ام شیرین و رعنا / ازین افسانه وامق چو عذرا
چو موسی از نی کلکم عصا کن / درین گلشن مرا معجزنما کن
چو دادی آن توانایی بموسا / مرا هم ساز بر طور سخن جا

که

که چشم سحرسازان معانی / برسم عجز آرند ارمغانی
بیاد دیگر اسیری ره سپمای / بیاران میوه نوباوه بنمای
چه خواهی گفت کان ناگفته باشد / چه گوهر ماند کان ناسفته باشد
حریفان پیش مستیها نمودند / ز جام عشق مستیها نمودند
کنون در بزم غیر از درد دن نیست / در آخر بودن مجلس سخن نیست
بیا بگذار این آلودگیها / که در پاکی بود آسودگیها
دل از زنگ علایق پاک گردان / قلم را مرکب ادراک گردان
ز عشق پاکبازان کن حکایت / که آن بهتر بود از هر روایت
حریفان هر یکی از یک پرده درجوش / که دارد بر حکایتهای ما گوش
ولی گر نشنوند از ما فسانه / بخود گوییم باری این ترانه
کشیم افغان چو بلبل در چمنها / بود دیوانه را با خود سخنها

توحید اول احد یگانه که اول او بی آخرست و آخر او بی اول [illegible]

الحمد لله علی التوفیق واستغفر الله من کل تقصیر خادم الفقرا البشیر آغا دار السعادة

T.C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih 4441

بهار حمدش طایران قدسی پرواز کنان بوجه اکمل

بنام آنکه کرد از فیض گویا / بحمد خود زبان جمله اشیا

چو خورشید صفات خود عیان کرد / بآدم علم الاسما بیان کرد

بود وصفش ز حد و حصر بیرون / تعالی شانه عما یقولون

ز قدرت عقل کل را داد رتبت / ازان پس بانع متی یافت هیبت

ز حرف کن نخستین جوهر جود / که موجود از عدم شد عقل کل بود

نظر بر عقل کل افکند یکسر / ز هیبت آب شد چون بحر اخضر

بخاری رفت از آن دریا بالا / کز آن شد چون حبابی چرخ والا

نخستین چرخ بالخاصیه زد دور / از و چرخ دوم شد مسکن نور

شد از افلاک ثانی ثالث ایجاد / ز ثالث گشت رابع مشتری زاد

بدین ترتیب شد تا مرکز خاک / ز روی خاصیت از عقل و ادراک

زمین را کرد ظاهر بهر حیوان / وزان ممتاز کرد اشخاص انسان

طفیل

طفیل او نمود این جزو و کل را / برای عطر او آورد گل را

بابر و باد دادش پرده داری / که از روزی کشد بهرش عماری

زهی صانع که او حی توانا ست / پدید آرنده افلاک و اشیا ست

ز نوک کلک او عالم سوادیست / فلک همچو دوات و شب مدادیست

ز مهر این دوات و این رقمها / شهاب آرد بسی زرین قلمها

نجوم از وی چراغ و مشعل افروز / شده جویای او هر شام تا روز

نواسازی که عقلش زهره گوید / بدستانش پس این پرده جوید

از و زیر و زبر افلاک و انجم / براه جستجویش کرده پی گم

فلک را کی بود تاب عتابی / به بحر قهر او همچون حبابی

اگر با ذره مهرش شود یار / چو خورشید جهان گردد نمودار

ضعیفان را نماید چاره سازی / کند با زیر دستان دلنوازی

کسی گر هیچ در بندد گشادش / از و حاصل شود کام و مرادش

بران در هر که روی طاعت آرد / هزاران فتح در یکساعت آرد
چو ذاتش لایزاد و لایزال است / به پیشش دست رد امر محال است
فلک را زان در و کو سر فرود است / که دایم بر در او در سجود است
انیس خلوت شب زنده داران / مراد خاطر امیدواران
چراغ افروز بزم آشنایی / بروز آرنده شام جدایی
ز تیر آه مظلومان سحرگاه / زند بر هم هزاران افسر جاه
ز اشک عاجزان در کنج عسرت / برآرد دانه‌های عیش و عشرت
زبانم هر دم از شکریست گویا / رضینا قسمة الجبار فینا
ز مهرش هر کسی در جست و جو یست / ز شوقش هر دلی در کف چو گویست
ز دریا و ز کوه و سنگ خارا / شود کلبانگ شوقش آشکارا
درین اصوات مقصود است ثم / ینادی تسمع الاقوال فافهم

توحید دوم در اشارت به تجلی حسن و عشق عاشق

الا

الا ای عارف سالک چه دانی / بگوش بشنو حدیث لن ترانی
که موسی دیدن او را طلب کرد / ز حیرت غیرت حسنش عجب کرد
بکوه آن حسن چون گردید آشکارا / قرار و صبر رفت از سنگ خارا
بهر سو چاکها در سینه انداخت / فروغی زان بهر آئینه انداخت
روان شد چشمها در دامن کوه / وزان در هر دلی افتاد اندوه
ز نورش پرتوی چون گشت ظاهر / عیان آمد محبت در مظاهر
بدان خورشید شد هر ذات عاشق / چه جای ذات شد ذرات عاشق
چو پیدا گشت این احباب محبوب / به بازار جهان افتاد آشوب
نه معشوقست پیدا آسته از خاک / نه عاشق را بغیر از وی جگر چاک
مبین در عاشق و در شین معشوق / که اینجا عاشق آمد عین معشوق
بمعشوقان دهد صد ناز در دهر / بکام عاشق از هجران کند زهر
کند رخساره جانانه گلگون / دل عشاق را سازد پر از خون

بود زو بلبلان زار جان غمناک / گل صد برگ را دامان از او چاک
هم از وی ذره دارد اضطرابی / هم از وی مهر در سوزی و تابی
کند عشاق را هم ذره مانند / بصد سرگشتگی در عشق پابند
اگر بلبل بود در شیون از او است / وگر گل چاک در پیراهن از او است
از او عشاق را برگ و نوا است / که او مونس بهر شاه و گدا است
بدان کس کو نداد از ملک خود بهر / بجامش باده غربت کند زهر
دیار و یار در کامش کند تلخ / شراب هجر در جامش کند تلخ
دلش را در وطن بیچاره سازد / بصد جان کندنش آواره سازد
بدشت غم کشد هر سو بلایی / برو هر مور گردد اژدهایی
کسی را کو بعزت پروراند / بنزلش مهد عشرت گسترانند
بملک خویش استقلال بخشند / برو صد نازنین تمثال بخشند
لبش نایدبهم از خنده چون جام / رخ خوبان کامجو از صبح تا شام

نه آن

نه آن باب شکایت را گشاید / نه این از عهده شکرش برآید
که از تقدیر او چیزی برون نیست / بهر کاری خرد و کس رهنمون نیست
گهی از دلبر شیرین شمامه / کند مسرور عاشق را بنامه
گهی چون زلف خوبان همچو نخجیر / نهد بر گردن عشاق زنجیر
عجب صورت که یک نقاش ماهر / بانواع صور گردیده ظاهر
همو نقش و همو منقوش و نقاش / کسی چون من نکرد این قصه را فاش
نگویم تا بکی دیوانه گشتم / بگفتم گر خرد بیگانه گشتم
اسیری ترک این دیوانگی کن / بعجز و نیستی مردانگی کن
ترا در گوشه باید نشستن / بروی خود در امید بستن
بکوششها بسوز و آه و افغان / که نامد سوی من بوی ز جانان

کیم من تا کنم ذات وی ادراک / شدم قایل بعجز ما عرفناک

مناجات در شمع هدایت بکاشانه جان افروختن و بداغ کوشش بر گرد آن پروانه‌وار سوختن

خداوندا بمحنت همنشینم / بعجز و نامرادیها قرینم
دلم از فیض دانش بی‌خبر نیست / مرا جز بی‌هنر بودن هنر نیست
اگر شغل عجب در پیش دارم / باتمامش بسی تشویش دارم
برایم سنگی افتادست از کوه / که باشد نقش ازو محض اندوه
به چشمم موج بحر پر سرابیست / که گردونش حبابی بی‌اساسیست
اگر توفیق تو نبود قرینم / وگر لطفت نباشد همنشینم
نخیزد کوه نومیدی ز راهم / برو هرچند سوزد برق آهم
مراد من ز دهر مشکل مرادست / گزین بحرم دری آید فرادست
چنان کن خاطرم آزاد گردد / وزین غم نامه‌ها دلشاد گردد
بمن روزی نما از کاردانی / کلید فتح ابواب معانی

ضمیرم

ضمیرم را ز وحدت ده صفایی / بشمعم از هدایت ده ضیایی
الهی کان گنجها پیشه کردم / زبان را کندن آن تیشه کردم
سوی کوه بلایی کرده‌ام آهنگ / که قاف عشق در راهش بود سنگ
اگر ننمایدم فضل تو دیدار / نگردد لعلی از کانم پدیدار
مرا لعل و گهر از چشم تر بخش / چو کوه از کان الفاظم گهر بخش
امانم بخش از ویرانی دین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
الهی دیده‌ام بگشاده بر غیر / ز تو بودم بسی غافل درین دیر
ز راه خود بچشمم توتیا ریز / که در شغل تو گردم کحل آمیز
نشینم در رهت چون غم سگالان / نگردم در پی چشم غزالان
گرانم جز به بیکاری نخیزد / وزین مشک صد خرمن نبیزد
الهی در عدم بودم نهفته / گلی از باغ امکان ناشکفته
مرا از پستی تا هست کردی / بشغل این جهان پابست کردی

بسویم عقل را مایل نمودی | بادراک خودم قابل نمودی
مرا اکنون بغفلت راه منمای | زبانم را بشکر خویش بگشای
الهی چون شوی هر شب بصد راز | سوی چرخ نخستین پایه انداز
زلطفت بانگ هل من تایب آید | بهل من سایلت شفقت فزاید
مرا آدم بخواب ناز مگذار | بدان غفلت که دارم باز مگذار
بچشمم سرمهٔ توفیق بفزای | زبانم را باستغفار بگشای
بکن خضر طلب زان شب نمایان | که سویت رهبرم چون آب حیوان
چنان کن کز نسیمه ممتاز باشم | بدرگاه تو با صد راز باشم
الهی دادیم عقل و دل و جان | که در راه تو باشم پای کوبان
اگر جا بست خاک درگه تست | وگر غفلت خاشاک ره تست
درین گلشن منم همچون غباری | بران خاشاک بنشسته بخواری
نما خورشید فضلت رهنمایم | که گردم ذره در رفعت الهم

الهی

الهی از عطاهای کرامی | فرستادی بما فرقان نامی
بامر و نهی از آن کردی اشارت | وزان دادی بعقبی صد بشارت
نگردد تا بما ظاهر نبینش | بمعجز ساختی مردم مبینش
رسول آورد این پیغام ما را | زهی بخشش زهی انعام ما را
خلاف عرشش از جانم برون کن | وزان سوی نجاتم رهنمون کن

نعت سیدی که آفتاب تابان نبوتش از افق معانی علم بر کشید و طلایع انوار معارفش باوج اعلا رسید صلی الله علیه و سلم

محمد آن چراغ بزم لولاک | که شد از بهر او ایجاد افلاک
اگر نه از غرض بودی بعالم | کجا ظاهر شدی از غیب آدم
وجود بی مثالش گشته طغرا | فراز هر خطی بر لوح اشیا
ازو وقتی رسالت یافت تمکین | که آدم بود بین الما و الطین
ازان زد کوس ختمیت نبامش | که افزون زانبیا بود احترامش

اگر چه آخر آمد سوی میدان / ولیکن گوی برد از سبق چوگان
بر او شد ختم آیین نبوت / زهی دانش زهی علم و فتوت
بخیل انبیا سردار فاخر / بر ایشان بود هم اول هم آخر
چو با نوح پیمبر همقدم بود / ز طوفان جهان او را چه غم بود
خلیل الله ز داغش یافت عرفان / شکفت از نار او هر سو گلستان
کلیم الله از و صد عون دیده / که بر طور محبت آرمیده
بیوسف داد حسن او ملاحت / دل یعقوب از او شد جراحت
سلیمان یافت زو قدرت درین دیر / که شد قاری بلحن منطق الطیر
گروه انبیا حشام و خیلش / درین بزم آمده جمله طفیلش
بمعجز کار دین را داده رونق / شه امی لقب دانای برحق
بتیغ بدر کامل دست بگشود / الف را در میان با هم نمود
بشهد معجزش اقرار دانا / شد از زغاله مسموم پیدا

زنیش

زنیش آن نوع میدیدی که از پیش / بنور شمع اعجازش همین بس
ز بر حق بود دانش در عالم راز / ز هر سنگ و شجر برخواست آواز
نشیمن چون برین گلشن گذر کرد / همه بت خانها زیر و زبر کرد
چو دندانهای طاق کسری افتاد / بکسری از کری بی سن خبر داد
که دیگر نشنود آوازه خویش / ز ندان کوس عدل تازه خویش
بهر آتشکده آتش بیفسرد / که آب معجز آمد آتشش برد
جهان کور است بر پیغمبران فخر / بود بر امتش را آنچنان فخر
زما بودند سابق بس طوایف / با نوار حقایق گشته عارف
از ایشان گر که منکر گردی / ز راه لطف پس می انگیخت گردی
همی شد مسخ از قهر یگانه / گرفتار عذاب بیکرانه
بهمین ماه متا زاد ز عنایت / که صد ره پر زند از ما خیانت
نه از ما هیچ یک مرد و دگر گرد / نه باب رحمتش مسدود گردد

[illegible]

حمامکر حمایت را نکه کن / عنانم کش عنایت را نکه کن

زعقبتهای ادهایم خر پسند / ببک مبن نداز بهر خداوند

هزاران شکر بر ذات خدایی / که ما را داد از منیان پیشوایی

که خود تحسین بود از خلق و پویش / فدا جانها بهر یک تار مویش

شفیع عاصیان در اضطرابست / دفاتر دار دیوان حسابست

ایا سرور ریاض علم و عرفان / ترا جبریل چون مرغی ثناخوان

ز وحی حق بسعی کاردانی / شدی معموره دین را تو بانی

خوشا لطفت بحال بی نوایان / بانواع معاصی آشنایان

که بهر جمله غمخواری نمایی / بمحشر امتی گویان درآیی

بخود پیچیده خیل انبیا ذیل / تو دامن بر میان از بهر این خیل

سراج الخاشعین باذات اطهر / شفیع المذنبین فی یوم محشر

اگر نه فضل تو باشد شفیعم / مرا بر سم زند فعل شنیعم

گنه

گنه کاران بدرگاه تو محتاج / ترا بی پایه قدرت معراج

مناجات در شمع هدایت بکاشانه جان افروختن و بداغ کوشش بر گرد آن

شبی چون خاطر دانا در روشن / ز کوکب صحن سبز چرخ گلشن

کواکب بسته چون جوزا حمایل / شده بر چیز گردون جلاجل

ز بهر نغمه ناهید زهرا / گهی زیر آمد و گاه بالا

چو دارالضرب صحن چرخ لاعب / شده قرص از نه و شاهی کواکب

بسی ایستاده چرخ این کاکه پرداخت / شهاب از نسیم سر سو نهاد باجت

جهان از ظلمت شب رفته مشکین / ز مهتاب جهان افروز روشن

معطر تا کند دوران جهان را / چو گل شایع کند بوی نهان را

زمین مجمر فلک سرپوش مجمر / شرارش اختر و شب قرص عنبر

بهر سو گشته تابان نور مهتاب / جهان بر بام و در ریخت سیماب

نعت حضرت سلطان انبیا و زبده اصفیا صلی الله علیه و سلم

[illegible]

چو جوی سیم گشته کوهساران | شده خلق جهان در سیم پنهان
هزاران نور ظاهر از در و بام | میان نور عالم کرده آرام
فلک پر کرد از لولو طاقش | که گردن بند شد بهر براقش
محمد شد بر سم میهمانی | دران شب در سرای ام هانی
چو خوان پرداختند از خورد و نیها | نماند از آرزو آورد و نیها
سر راحت بخواب ناز بگذاشت | دل روشن بلک ار بگذاشت
رسید از راه پیک حضرت دوست | پیام او رساند از خدمت دوست
که برخیز و مشرف کن فلک را | ز شمع رخ منور کن ملک را
چو خورشید جهان زین تیره اطباق | برآ بر طارم فیروزه اوراق
که روح انبیا در انتظارند | نهاده جان بکف بهر نثارند
مشرف تا کنی سازی زمین را | رفیع القدر عرش برین را
که در کوی تو جانها خاک راهند | گذاری از قدمهای تو خواهند

روان آورد بهر او براقی | بخوبی جلوه گر همچون وشاقی
سرش همچون پری و تن چو آهو | چو طوطی شکر افشان و سخن گوی
دمش مانند طاوس خرامان | کشیده بر فراز عرش دامان
بدن گل گل بانواع ملمع | لجام و زین و زینتش مرصع
به تندی راست چون نور ابصار | بیکدم رفته بیرون زین دوار
نگاه پویه تیز و نرم رفتار | چو عمر از رفتنش کی کس خبردار
اگر بر بحر آتش می زدی پی | برون رفتی سمندروار از وی
به بحر آب اگر گشتی شناور | سبق می بردی از ماهی اوفر
هر آنچیزی که وهمش تیز دیدی | ازان پیش او بدان منزل رسیدی
چو بالای براقش شد میسر | تو گفتی آفتاب از کوه زد سر
خوشا آن بارگی و راکب وی | ملایک فوج فوج از پیش و از پی
حریم مسجد اقصاش جا شد | امام جمله خیل انبیا شد

بمحراب انجمن شد راه پیما / که بنمودند عین مقصد او را

کشیدند از شراب و شیر جنت / به پیشش حوریان خوانهای شربت

وزانجا کرد سوی سدره آهنگ / شد از طی عروجش این مکان تنگ

بچرخ ماه شد او را منازل / بپایش چون رکاب افتاد حاصل

قدم چون بر عطارد از عطا زد / نثارش بوسه او بر دست و پا زد

بچرخ زهره چون آورد آهنگ / بتعظیمش روان خم گشت چون چنگ

چو بر ایوان چارم اشهب انگیخت / بپایش شمس طشت زر فرو ریخت

چو مریخ از قدوم او شرف یافت / به پیش او سری بر دست بشتافت

چو بر طاق ششم رفتار فرمود / بخدمت مشتری را کار فرمود

مقارن شد رخش با سعد اکبر / زهی دولت که او را شد میسر

رسید از پایهٔ هفتم بکیوان / عیان شد در سیاهی آب حیوان

زحل از جملهٔ خدام او شد / سیاه کمترین بام او شد

چو او بر قلعهٔ هشتم برآمد / بروج ثابتات از پا درآمد

اسد را رسم شیری شد فراموش / به پیشش روبهی گردید خاموش

بهم طارم نمود اکرام او پیش | که پای انداز کرد اطلس خویش
وز آنجا سود بر عرش برین پای | زهی رفعت زهی منصب زهی جای
چو از عرش برین برتر علم زد | قدم آن محترم سوی حرم زد
دگر جبریل ماند از همرهی باز | نه هر مرغی کند هر جای پرواز
نه هر کس طی کند در عشق منزل | نه هر کس را شود این قرب حاصل
براق افکند نقد عون از کف | رسید از حضرت قدوس رفرف
سخن بر ما بسی مشکل نما شد | که جای لا خلا و لا ملا شد
نمائیش آشیان از سدره میخواست | از آن زو سدره از وی چهره آراست
چو بود از سدره برتر پایه او | مقام قرب آمد پایهٔ او
حجابی بکشود در کشف تو عین | که ظاهر گشت ذکر قاب قوسین
مکان تعیین کنم او لامکانست | نشان جویم چون او بی نشانست
ز احجاب عقول القصه خارج | عیان شد بر در قربش مدارج

بجای شد که از خود هم برون شد | همه بیچون چه پرسی حال چون شد
دویی بربست رخت از کرانه | نمیگنجید مویی در میانه
حریم قرب حق ماوای خود ساخت | مقام بی مقامی جای خود ساخت
بسی اسرار گفتند و شنیدند | قلم بر عفو مظلومان کشیدند
رسید از عالم وحدت اثرها | رسید از خوان ما اوحی خبرها
بچشم سر همی گویند جان دید | ولی من گویمش دیده عیان دید
چه دانی که شد این پرده رفع | بنا دیدن کجا شوقش شود دفع
جمال حق بچشم سر عیان دید | ظهورش در همه اشیا نهان دید
عجب جایی که آنجا فخر عالم | بخدمت ایستاده دست بر هم
بشرح اینچنین جایی نیرزم | که از بیم زبان چون بید لرزم
مجال گفت و گو زین بیشتر نیست | که ما را از جزداران خبر نیست
حجاب ذات بیچون پرده ساخت | مرا سیر در دل بی صبرم انداخت

همان بهتر ادب را پیشه کرده | فرود آیم ازین زنگار کرده

که ناگه همچو مرغ تیز پرواز | بیفتم از فلک پر سوخته باز

نبی القصه چون آمد ز معراج | نوید آورد بهر خیل محتاج

بحیرت سوی این حال عجب بین | تنورش گرم بود از سوی بالین

چنین گویند از اقوال برحق | بهم نامد در پوشیده مطلق

بلی نور بصر از سطح عالم | رود بر چرخ و باز آید بیکدم

چو او هم نور بود از عالم پاک | بیکدم کرد سیر جمله افلاک

ایا فخر رسل مقبول سبحان | شفیع المذنبین فی کل احیان

اسیری را مکن با غیر پابست | که در دامان اولادت زده دست

در دعای دوام دولت حضرت شهریاری و مرکز دایره بختیاری قاتل الکفار والفجار السلطان ابن السلطان سلطان سلیمان خان بن سلطان سلیم خان خلد الله ملکه و سلطانه

بیا ای خامه عنبر شمامه | معطر کن زمشکاب نامه

کل مدح شه عالم برانگیز | بنفشه بر بیاض یاسمین ریز

مزین کن جمال عقل جان را | بسلک وصف کش دُر بیان را

بگو مدح شهنشاهی که آفاق | ندیده مثل او در زیر این طاق

جهان بزم شهان بسیار دیده | ولی دیده زمینیان نی شنیده

که ذاتش عالی و کارش عزا شد | ازان نایب مناب مصطفی شد

برخ ابواب خیراتش گشاده | چه دولتها که او را دست داده

علو بارگاهش عرش تمثال | بجنب آستانش سدره پامال

بطغرایش نوشته صنع عنوان | که سلطان ابن سلطان ابن سلطان

سلیمان خان بن سلطان سلیم است
شهی کو عالی و شانش عظیم است

ید قدرت بآب زر سویدا | نوشته نام او بر طاق مینا

هلال عید ازان از بهر اعیان | بزرطانه کند لون سلیمان

اگر در خانه از معنی بود کس *** برای عاقلان یک حرف بس
جنان آن ذات را رفع مکان شد *** که از نامش حروف آسمان شد
جو تعظیمش فلک زنسیان نموده *** جه گویم من از آن ذات ستوده
وجودش عاقل و کامل بهر باب *** گشاده بر رخ اقبالش ابواب
به نبض ملک جون عود از بهد جنگ *** نقانون علاجش گیرد آهنگ
طبیب عدل او بهر مسیحا *** دهد با مردگان ملک احیا
بساط عدل او گسترده ایام *** از آن خوان بهره ور از مصر تا شام
اگر جه هست غوثا هیش پیش *** ولی دارد نظر با حال درویش
که سلطان آن بود نزدیک ابرار *** که شد از حال درویشان خبردار
زند جون تکیه بر سنجاب و دیبا *** کند یاد از حصیر بی نوایان
جو نوشد جام شیرین خرم و شاد *** ز خونخواری درویشان کند یاد
گذشت از نه فلک آثار عدلش *** جو یوسف گرم شد بازار عدلش

بود هر صعوه را از شیشه باز *** برای تکیه کردن بالش ناز
شده بر پشت شیر آهو برفتار *** جو سیر دلبران در زعفرانزار
نه بندد دست جود از دادگر *** مگر وقتی که گیرد تیغ و خنجر
نه جون بحر کشش بود بذل زر و سیم *** که آن در وقت بخشش لرزد از بیم
نه جون خورشید جودش درگذارست *** که این در وقت بخشش با وقارست
جو نار خشم او گردد فروزان *** همه عالم شود زان شعله سوزان
که گر خورشید را سوزی و تاب است *** نه جون وی شعله اش را اضطرابست
بنای عدل او بنیاد دین است *** همای طاعتش سدره نشین است
جنان آثار تقوی گشت از و فاش *** که خالی شد جمن از رند و اوباش
جو نرگس داشت جام زر به بستان *** درون غنچه خود پنهان
جو لاله داشت بر کف جام باده *** نهادندش بدل داغ زیاده
جو غنچه با صراحی ماند افسرده *** نیاید از حجاب خویش بیرون

نیاید پس ز زندان دختر رز | ز آب شیشه شد در پردهٔ خز
جهان یکسیت از سیم تار طنبور | کزو بهتر نمود آواز طنبور
بجز نی کو جدا از بزم نالید | کسی از نی ز دیگر ناله نشنید
با مر و نهی قرآن کار فرمود | خلاف شرع را زین صفحه بزدود
بدور او کسی از چرخ گردان | پریشان نیست الا زلف جانان
نماند هیچ فتنه غیر از چشم دلدار | ولی در گوشهٔ او نیز بیمار
فلک هرچند بس دیوانه می‌زیست | ولی در پیش آن فرزانه بگریست
که من تا چشم بر تیغت گشادم | ز سر دیوانگی یکسو نهادم
ز نفعش چرخ نور را شش افزون | که زیر حکم او شد ربع مسکون
فریدون فر دارای جم جاه | سلیمان وار ازین نه پرده آگاه
سرافرازیش در هر دو جهانست | که وی شاه بساط انس و جانست
اگر با شیر گردون پنجه یازد | اسد دیگر بچنگ خود ننازد

ز بس زر را ببخشش کرده احسان | ز دست جود او بحرست چه کان
کرم در ظل او چون چشمه پناه است | که پیشش کوه زر کمتر ز کاه است
جهان عالم گرفت از بیش و از کم | که ملک نظم هم گشتش مسلم
بترکی تاخت ترکستان ازو شد | عجم از فارسی حیران ازو شد
بدین هر دو زبان فرمود اشعار | سخنها کان بهست از در شهوار
ز بحری کاید آن ابیات بیرون | نگوید هیچکس از در مکنون
مرا القصه گر نظمی نبود دست | طریق همزبان بودن بدو هست
خزف را گرچه نبود قدر چندان | بیک بحرست با دریای عمان
بسا بد همچو من باشد بدخواه | ز نیکی نیکی به نیکان گشته همراه
ولی شرکت مرا باشد درین کیش | همان افسانهٔ محمود و درویش

حکایت سلطان محمود با درویشی که پیش ایاز عاشق بود

چو محمود از ایاز خاص شد مست | عنان اختیارش رفت از دست

ز خوناب محبت باده نوشید / لباس عشق سرتا پا بپوشید
بدو گفتند روزی ناتوانیست / که او را آرزوی نوجوانیست
همانا آن پری پیکر ایاز است / که او را بر رخش روی نیاز است
دلش را ترک عشق از دست برده / که با ناز ایاز آزار سپرده
نکویان هیچ بی عاشق نباشند / اگرچه در وفا صادق نباشند
ز بهر عاشق دل تنگ محزون / نمی آید رقیب از پیش بیرون
کند شرکت بسلطان بو الفضول است / چنین اطوار خارج از عقول است
بامر شه طلب کردند فی الحال / بیامد مرد عاشق پیشه ابدال
میان چون نی بسوز عشق بسته / چو چنگش قامت از هجران شکسته
برنج گردی ز راه نامرادی / بدل دردی که بودش دشمن شادی
عتابش کرد سلطان کای نوا ساز / چرا با من شدی در عشق انباز
چو با عشقت ره اخلاص باشد / چه لازم کان ایاز خاص باشد

زحد خویش چون بیرون نهی پای / نه سر ماند دگر نه پای برجای
جوابش داد درویش از سر درد / که کس هرگز نخواهد چهره زرد
دل آواره در دستم نباشد / که آن ساقی بت مستم نباشد
چه دانم من که آیا کیست یارم / نباشد در میان چون اختیارم
چو عشق افکند دست خویش بی باک / گریبان من و تو هر دو شد چاک
چو بر دشت دل آرد عشق گرگی / نه درویشی شناسد نه بزرگی
اگر من دردمندم گر تو سلطان / که در عشق ایازم با تو یکسان
مگو بهر چه عاشق بر ایازی / موافق با توام در عشقبازی
غرض زین قصه ام آنست ای شاه / که ما را نیز باشد در سخن راه
طریق بندگی را جز قدم داریم / خیال شرکتی در ظن نداریم
مکن از خواری طبعم تغافل / که باشد خار هم در دامن گل

در طلب بندگی شهریار و اظهار دعای دولت ذوی الاقتدار

اگرچه بنده پس بی‌بهایم / کرم کن پیش یکتان ساز جایم
که مس را گرچه نبود قیمت زر / زر خالص شود از کیمیاگر
کمال همنشین دارد اثرها / صبا از گلستان دارد خبرها
بمجودی ز راستی ان سرفرازم / قبول شد کی نه چون ایازم
سخن بر حسب اینجا شمار است / دعاگویم که وقت اختصار است
الهی تا برین چرخ پر اختر / برآید مهر چون زرین کبوتر
ترا شهباز دولت رام بادا / فلک تابع جهان باکام بادا
همیشه خرم و دلشاد باشی / ز غمهای جهان آزاد باشی
بهار دولتت هردم فزاید / بسی گلهای نصرت برگشاید
مرادات دلت موجود بادا / علو طالعت مسعود بادا

بنصرت بر سپهر کامرانی / برآری نام با صاحب قرانی

در سبب نظم نسخهٔ وامق و عذرا و طلب توفیق از خالق بی‌منتها و اظهار گرفتاری در سلسلهٔ کلام چون زلف خوبان دلربا

درین پرده چو پرداز سحرسازی / که بر صفحه کشد نقش طرازی
اگر آن زشت باشد یا بود خوب / بهر حالش بدان چیزیست مرغوب
اگر مرغوب طبع او نیاید / ضمیر از التخیل کی نماید
بهر شغل و عمل در دیر مینا / طلوع علت غاییست پیدا
اگر بر عقل گشت این نکته پنهان / شروع آن عمل نبود ز امکان
مرا نیز از ازل این بود تقدیر / که از قید حروف افتم بزنجیر
ز هر جانب بخط و خال اشعار / چو زنگی بچگان گردم گرفتار
ز نون این سیه فامان بصد شوق / نهم بر گردن قمری جان طوق
ربودند از دل مسکین قرارم / سیه کردند روز و روزگارم
اگرچه دود از جانم برآرند / سواد کفر از ایمانم برآرند

نیم ناراضی از انجام این کار | تعالم من بماند او پدیدار
نظامی گرچه زیر خاک خفته است | ز انفاسش بسی گلها شکفته است
چرا کو همت عالی طلب کرد | بکار خمسه روز خویش شب کرد
از ینسان پنج گنجی کرد ترتیب | که عالم زان گهرها یافت صد زیب
بهر کس کی دهند آن زور بازو | که با او وزن نهد در یک ترازو
عمل پاکیزه باید قلب صافی | که کس چون وی نماید شو بکافی
مرا با این همه آلوده راهی | بود در سر ازین سودا تباهی
که هر چه در نهاد گنجه دارم | بهرزه ساعد خود رنجه دارم
بود این آرزو در گلشن جان | مثال عشق گلخن تاب سلطان
عقاب اینجا که بگشاید پر و بال | مپرس از صعوهٔ سرگشته احوال
در آن صحرا که باشد مهر رخشان | نگردد گرمک شب تاب تابان
سها خواهد که همچون ماه باشد | کجا این آرزو دلخواه باشد

ولی نومید نتوان نشستن | بجود درهای فیض ذو بستن
که گر عندلیبی از چمن دور | ز دیگر عندلیبانست صد شور
چمن بی باغبان هرگز نباشد | جهان بی داستان هرگز نباشد
بدریای سخن باید زدن دست | گزین در نا امیدی محض کفرست
گریی کو بوی گنج سخن داد | مرا نیز از پی کاری فرستاد
اگر او خفته من بیدار باشم | گر او مست است من هشیار باشم
خرد بگزید ازین سودا خموشی | پیام آمد بگوشم از سروشی
که گردی کلک خود زین پیشتر تیز | نمودی برگ نسرین عنبرآمیز
چو خضر از ظلمت کلک معانی | برون آوردی آب زندگانی
که نظم گلشن اشعار کردی | بوزن مخزن اسرار کردی
نمودی چون فلک دُر ثمین را | شنودی از ملایک آفرین را
کسی گر زانکه پیند در دور رنجی | بدست آرد خوشت آن نوع گنجی

خوش آن کو باغبانی پیشه کرده / بدانسان گلشنی اندیشه کرده

خوش آن کز غنچه و شمشاد و نسرین / بدانسان روضه‌ای را داده تزیین

وز آن پس همچو جامی عنبرآمیز / بسوی نظم کردی خامه را تیز

چو نظم نغمه‌ای گلزار کردی / عقود و سبحه را او خوار کردی

که در وی هست صد دُر درخشان / چه دُر ناب صد لعل بدخشان

کنون زان داستانها نادر ایچ / که درد عشق می باید دگر هیچ

گل بستان سرای عاشقی باش / گرفتار بلای عاشقی باش

ز درد دردمندان یاد میکن / بدین تقریب خود را شاد میکن

گذار این شیوه فرزانگی را / تماشا کن ره دیوانگی را

چو لعل از کان کینها غرق خون شو / سوی گنج معانی رهنمون شو

کنون از گنج دیگر جوی کامی / و ما الاحسان الا بالتمامی

ملاحتهای وامق را عیان کن / لطافتهای عذرا را بیان کن

که لعل او چو شیرین شکرین بود / چو فرهاد این تلخیها قرین بود

صحایف پر ز دُر سیراب کردان / نثار مقدم احباب کردان

کسی را کین فسون گردید مقرون / نخواند قصه لیلی و مجنون

مرا کو دل برین افسانه بنهاد / ز فرهاد و ز شیرین ناورید یاد

بهر سو کان کنی کن تیشه خویش / ز خامه تیز فرما تیشه خویش

چو در ملک سخن مرد مصافی / بنوک خامه کن خارا شکافی

رسید از هاتف غیبم بدایت / گدایی از تو و از ما عنایت

چو هاتف داد در گوش این نویدم / بکار خود قوی گردید امیدم

که مرد کار را از استمالت / بجا محکم شود پای اقامت

همه وسواس را از سر نهادم / در این جست و جو بر خود گشادم

درینجا درج معنی درج کردم / بر او عمر گرامی خرج کردم

ز نرگس گرچه می آمد نهایت / بگوشش از وامق و عذرا حکایت

کسا زالب بعشق سرود گویا ‌ ‌ ولی این قصه ناپیدا چو عنقا
بسی کردم تردد در زمانه ‌ ‌ که تا افتاد در دست این فسانه
قلم را فرض شد در بار کردن ‌ ‌ بلای عاشقی اظهار کردن
گل و سنبل ز باغ فکر چیدن ‌ ‌ رقم بر وامق و عذرا کشیدن
غم عشق آتشی در جانم انداخت ‌ ‌ درین دریای بی پایانم انداخت
که حال وامق و عذرا نویسم ‌ ‌ ز عشق آن دو حور استا نویسم
چنان رانم قلم بر برگ نسرین ‌ ‌ که یابم زین چمن صد بوی تحسین
چنان سازم نوای بلبلی چند ‌ ‌ برعنایی برون آرم گلی چند
کشم نقش بلوح دلربایی ‌ ‌ ز چین زلف خوبان ختایی
دهم شرح بلای مستمندان ‌ ‌ کنم تقریر حال دردمندان
اگر باشد دل فارغ ز درد ‌ ‌ گرفتارش کنم با چهره زرد
چنان افغان کنم از حسرت گل ‌ ‌ که در باغ افکنم آتش به بلبل

بسی دارم سرود بی نوایی ‌ ‌ که جانم را بعشقت آشنایی
بیا ساقی بده جام می ناب ‌ ‌ دمی این قصه را غصه دریاب
که یاران داغ غم با خویش بردند ‌ ‌ بسی خونها ز جام عشق خوردند

آغاز داستان آن دو عاشق شیدا یعنی وامق و عذرا

بیا ای خامه از لطف الهی ‌ ‌ سخن بنیاد کن زینسان که خواهی
زبان را تیز همچون خار بنمای ‌ ‌ بهر سو غنچه های قصه بگشای
بیاض صفحه را باغ جنان کن ‌ ‌ سطورش چون خیابانها عیان کن
ز شیرین نکتهای شکر آثار ‌ ‌ درختان سخن را ساز پر بار
جواهر لفظ و وزن آب زلالست ‌ ‌ جواهر در چنین آبی حلال است
در نکته را چون باغ بگشای ‌ ‌ بهر سو جویی از ابیات بنمای
چو راوی شد ازین قصه رقم کش ‌ ‌ چنین فرمود دیبا را منقش
که در ملک خطا کو حد چین است ‌ ‌ سوادی غیرت خلد برین است

شهی بود از ملوک آل ساسان / سریر عرش سا و نام قاآن
فزون از دو عالم وسعت او / برون از چرخ تخت رفعت او
علو درگهش گردون مراتب / بهر سو حاجبانش چون کواکب
کفش در بذل از عمان فزونتر / جواهر بخشیش از کان فزونتر
بهر جو سر مرصع بود تاجش / ولی با در فرزند احتیاجش
بباغ ملک از گلها برومند / ولی نخلش بمیوه آرزومند
مزین از سوادش گشته کونین / سواد چشم او بی قرة العین
جهان زامنیت چون رسم وفایی / نباشد بر کفش جام بقایی
کسی صد سال اگر شاهی نماید / هم آخر نوبت شاهی سر آید
چه حاصل از شکوه تاجداری / اگر او را نباشد یادگاری
صدف را چون نباشد در شهوار / به پیش کس ندارد هیچ مقدار
چمن را سرو رعنا پای در گل / ندارد چون ثمر از وی چه حاصل

درخت از لطف اگر صد شیوه دارد / شود هیمه اگر نه میوه دارد
سحاب بی مطر را نیست سودی / نماید در هوا مانند دودی
ازین غم سینه بودش بسی ریش / همی گفت این حکایت با دل خویش
زخاشاک است گویا اخگر من / که آتش هست در خاکستر من
منم دریا ولی گوهر ندارم / منم افلاک لیک اختر ندارم
زهی حسرت که چون من پادشاهی / که دارم بیشتر ز انجم سپاهی
چو از دیر فنا بیرون خرامم / کند بیگانه جا در مقامم
نهد پا در فراش و بستر من / کند ویران سپاه و کشور من
به نخلستان من آرام گیرد / ز حوران بهشتی کام گیرد
زمانه صبح عمرم را کند شام / پذیرد شمع ناموس من انجام
ز بی فرزندیش دل مبتلا بود / امیدش بر کرمهای خدا بود
که تا که فیض ربانی گشاید / شبش مهر جهانتابی نماید

در ایوان گشت ازین اندیشه دلگیر
برون شد از حرم بر عزم نخجیر

بیرون رفتن قاآن بعزم شکار و رسیدن به پیر خبردار

چو باز صبح ازین فیروزه منظر
گشاد از بهر صید زاغ شب پر

نمود آهوی مهر از طرف گلزار
روان بر سبزه زار چرخ رفتار

ملک شد جانب صحرا روانه
بر آیین و رسوم خسروانه

ز بازان شکاری بند برداشت
ز یوزان رشته پیوند برداشت

ز چنگ قدرت او در تباهی
بصحرا و بدریا مرغ و ماهی

ز بس افکند صید از هر کناره
ز دیدن خیره شد چشم نظاره

در اثنای تماشا و شکارش
گذر افتاد سوی کوهسارش

یکی گفتا درینجا هست پیری
چو خورشید جهان روشن ضمیری

کشیده از جهان با دانش و علم
بپایان کوه پا در دامن حلم

بجز کبک دری یاری ندارد
بجز آهو بره غمخواری ندارد

درونی همچو شمع از مهر روشن
ضمیر از باغ روحانی چو گلشن

ز سر نیک و بدی آگاه باشد
دعایش شمع سر گمراه باشد

چو قاآن این سخن بشنید فی الحال
فرود آمد ز اسب باد تمثال

بخدمت با قد خم گشته کوشید
بسان پنجه دست او ببوسید

بدو گفت ای سزای لطف بیچون
ز بی فرزندیم باشد جگر خون

دعای کن ز روی نیکخواهی
که آید اختری از برج شاهی

که روشن چون مه تابنده باشد
بتاج خسروی ارزنده باشد

ز فرزندم بود نور فراغی
پذیرد خانه عیشم چراغی

بگفت آن پیر ره پیمای توفیق
دلش روشن بگوهرهای تحقیق

که ای شاه بلند اختر یقین دان
که از کلک قضا بر لوح امکان

مرا آن خبری که باید روی بگشاد
نباید آن خبر در تعویق افتاد

که بر لوح سفیدی و سیاهی
رقم زد کلک حق ز انسان که خواهی

بهر کاری که روشن نیست بر کس
صلاح کار او میداند و بس

در آن نقدی که نقشش سود ما نیست
یقین تحصیل او بهبود ما نیست

بیا گوهر که دارد رنگ احمر
چو در دست او فتد سوزد چو اخگر

اگر چه نیستم زین کار خرسند
دعا از من اجابت از خداوند

پس آنگه دستها بر آسمان کرد
دعا در حق آن شاه زمان کرد

ز هر سو چون کمان دستی برآورد
از آن تیر دعایش بر هدف خورد

زمین همت آن پیر کامل
رسید از عالم نورش مشاعل

عیان شد در شبستانش هلالی
هلالی که مهر بی زوالی

نمایان اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی

بدست آمد یکی دُر شب افروز
عجایب گوهری لیکن جهانسوز

گشود از باغ اقبالش گلی ورد
که وردش کوکب شعله دُرد

بنقش عشق مهرویان نوشته
گل او با غم و محنت سرشته

میان اهل عشق افتاد این جوش
که در آتش ز ما در شد سیاوش

چو آن ماه از افق رخساره بگشاد
مبارکبادیی در خلق افتاد

بیا ساقی که وقت یاری آمد
زمان باده و میخواری آمد

دماغم گرم کن از ایاغی
که دارم صد هزار افسانه زاغی

در کامرانی کردن قاآن بوجود وامق و شهر چین را آیین بستن

در آیین جهان امنیت بنیاد
کمی با غم قرین باشد کمی شاد

زمانی شاهد مقصود پیش است
کهی از نامرادی سینه ریش است

چو قاآن را ز روی کامرانی
بیامد گوهر ز انسان که دانی

چو روی گوهر فرخنده بگشود
دهان همچو صدف از خنده بگشود

جواهر آنقدر پاشید از احسان
که از احسان او شد منفعل کان

در دولت سرا از زیب دادند
هوا را از مجامر طیب دادند

تمام شهر را آیین نمودند
بهر جا تحفها تعیین نمودند

در و دیوار از اکسون و دیبا | گرفته صورت گلزار زیبا
بهر سو نخلها بستند چون گل | بران از سیم و زر قمری و بلبل
شکرفان طاق بندیها نمودند | بران صد گونه صنعتها فزودند
گرای مرصع بر سر طاق | چو قرص مهر بر فیروزه اوراق
میان تیغها بر یکدگر بند | شده چون چارچوبی باغ دلبند
سپر او کمانهای زراندود | بسی بدر و هلال از طاق بنمود
ز اطلسهای رنگارنگ هر سو | در و دیوار گشته نقش مینو
سرای پیرزن گردید زرکار | برون نقش و درونش نازه ایام
بسی ویرانها شد رشک گلشن | که باشد گنج را ویرانه مسکن
صراحیهای زرین سرخ و آب | درخشان همچو خورشید و کواکب
ز زر سرخ و سفید آکنده صد من | که گویا باغبان گل کرده خرمن
ز قالیهای زرکاری الوان | شده بازار باز رشک گلستان

زهر

ز هر سو کارفرمایان خانه | بروی دستها صد کارخانه
می خوردن صلای عیش دادند | بهر جانب در عشرت گشادند
ز بس مشکین دلان گشتند سرمست | بتان را قدر در بتخانه بشکست
بهر دکان نکویان خطایی | ز جعد عنبرین در دلربایی
رخ از می همچو گل سیراب و خرم | گلاب افشانده بر رخ همچو شبنم
بتان از زلف مشکین با صد آیین | نموده چین چو صورتخانه چین
شده بازار مطرب گرم ز ایشان | که می بردند سر تارش بدیشان
ز طوطی بر سر بازار شد جنگ | بقد خم نغمه عشرت کرد آهنگ
نی مطرب بدل سوراخ افزود | که بر روی بتان صد چشم بگشود
اگرچه عود و نی نغمه افروخت | ولی چون عود در بزم بتان سوخت
برقص آن نازنینان جمع بودند | گهی پروانه و گه شمع بودند
همه با جامهای زرفشانی | همه در دست جام ارغوانی

ز باد نغمه در رقص آن بتان شاد ... چو از باد بهاران سرو و شمشاد
بیا ساقی که وقت کامرانیست ... بران کامی که ایام جوانیست
بلال سر زده از اوج خوبی ... چرا از جام زرین پا نکوبی

بیرون آوردن مهد شاهزاده وامق و نثار کردن یاران صادق

چو هفتم روز ازین عشرت برآمد ... ز هفت اختر رخ خوبش سر آمد
برون کردند مهد شاهزاده ... بگردش حوریان از حد زیاده
یکی چون غنچه در بر میکشیدش ... یکی افسون چو عیسی میدمیدش
بگهواره درون ماوای کرده ... چو گل در مهد غنچه جای کرده
صبا شوری از آن مجلس برانگیخت ... که بر سرش چون شکوفه سیم میریخت
باشیار قدومش صبحگاهی ... ز کوکب درفشان چندانکه خواهی
پدر بر ماه رویش گشت لاحق ... نهادش نام با اعزاز وامق
جهان شد جشنگه چرخ کهن سیر ... ندید آن کهنه و نشنید از غیر

زنان مطرب از دستان صد رنگ ... دل عشاق آورده در چنگ
به پهن دف دایره شد چنگ پرکار ... چو نقطه در میان دلها گرفتار
ز حکمت کاتب قانون نوا گر ... نموده صفحهای بزم مسطر
نموده گوشها بر دسته عود ... جهان گر زو بپیچان زه شاخ امرود
دل نی گشته سوراخ از غم درد ... تنش چون عاشقان بند و رخش زرد
دف آمد ماه بدر از دست مطرب ... بدامانش جلاجل چون کواکب
نکو آیینه شد بهر خوبان ... که در وی روی خود بینند پنهان
نکو دف حوض پر آبیست در دشت ... بر ویش ماهیان سیم از انگشت
صدای مطرب و چنگ و چغانه ... ز دل می برد غمهای زمانه
شده از چار پاره دست در کار ... چو مرغان چمن بگشاده منقار
رخ ساقی انیس باده خواران ... شده باعث بسر گرمی یاران
یکی پیشش گریبان چاک کرده ... یکی مژگان خونین پاک کرده

یکی بنهاده بر عزم بداندیش | صراحی وار در پایش تن خویش
سماط افکنده شد چون چرخ لاعب | ظروف سیم و زر بروی کواکب
چو مهر و مه بهر سو قرصی از نان | حمل کرده بریان بهر خوان
در و مرغ مثمن چرب منقار | ز قند سوده چون طوطی شکر خوار
فغان در خود بپنهانی داشت بره | ولی نشنید گوش جوش بره
بآرایش رخ پالوده قند | بدو مرنا توانی آرزومند
کشیده هر نفس پیش پابیجه بندی | ازو در گردن معده کمندی
ز بهر نقل خوبان شکر خند | همه صورت عیان کرده از قند
ز بس غوغا که بود از نعره مست | از آنجا لشکر غم رخت بربست
ز هایهوی مستان شکر خا | پریده مرغ غم از شاخ دلها
ز زر و سیم سرکشی بگذشت گردون | زخمها شد تهی دلهای پر خون
ز بس خوبان بعشرت جام داده | بجز غنچه صراحی پر نمانده

سرود خرمی تا مهر و مه رفت | بآب سرخ غمهای سیه رفت
نمانده بر جبین هیچکس چین | بهر سو جز سواد خطه چین
بجز زلف بتان ماه سیما | نمانده چین بروی هیچ اشیا
بیا ساقی میفکن در جبین چین | بچینهای پرده لعل نوشین
مرا چون اهل چین سرمست گردان | بدام نیکویان پابست گردان

پرورش یافتن وامق بجو بخور نهیا عشق در مهد محنت و ظاهر گشتن انواع محبت

درین دیرین و بستان همچو گلشن | کشد هر روز مرغی آه و شیون
چو آرد سر برون از بیضه بلبل | کشد بر صفحه دل صورت گل
ازو خیزد درین گلزار افغان | چو از مکتب صدای خیل طفلان
ز راوی اینچنین دارم روایت | که گفت از روی تعلیم این حکایت
که قاآن را چو آمد کام حاصل | شدش در باغ ملک آرام حاصل

شبستانش ز شمعی گشت روشن ... که صد پروانه را زو سوخت خرمن
گلی از باغ امیدش برآمد ... نهالش را شکوفه بر سر آمد
چو مهد آن نازنین را شد نشیمن ... همایی در قفس بنمود مسکن
در آن مهدش که عشق آمد به تن روح ... نشان دادش ز صبر و کشتی نوح
رخی چون لالهٔ حمرا شکفته ... چو اطفال چمن در مهد خفته
عروس چرخ گردش دایه کردار ... شده چون مهد جوزاشین طلبکار
براطرافش عروسان ختایی ... نموده بهر او دستان سرایی
پری رویان که خواب از خلق بردند ... برای خواب او دستان شمردند
به آرامش جهانی در نوا بود ... ولی در چشم او خواب از کجا بود
بخون خوردن ز شیر دایه بگریخت ... که شیر عشق با خونش برآمیخت
کسی کز خون دل آرام دارد ... کجا از شیر دایه کام دارد
اگر شیری ازو ناکام میخورد ... مریضی شیرهٔ بادام میخورد

چو پروردش به پستان دایهٔ عشق ... دلش شد مخزن سرمایهٔ عشق
دمی از گریه آرامش نبودی ... جز آغوش بتان کامش نبودی
چو کردی دست در گردن بخوبان ... شدی فارغ دمی از چشم گریان
ازین حالات شد بر خلق معلوم ... که او گردد به زهر عشق مسموم
چو عمرش شد سه سال از دور افلاک ... تکلم کرد چون طوطی زادراک
سخنهایش همه افسانهٔ عشق ... مقام و مسکنش کاشانهٔ عشق
همه افسانهای درد از بر ... که کس نشنید آن اقوال دیگر
ازین اطوار خلقی گشته حیران ... گزیده ناخن حیرت به دندان
پدر زانگونه چون دانایش دید ... به اقلیم بیان پیشوایش دید
به تعلیمش حکیمی نکته دانی ... که او بودی جهانی در جهانی
مقرر ساخت کز غم دل نسوزد ... چراغ دانش از وی بر فروزد
که چون عشق بتان شد رهنمونش ... رود عشق بتان از دل برونش

پیداست کو از اول کار / سبقهای بلا را کرده تکرار
نخستش حرف عشق آگاه کرده / وز انجا سوی دانش راه کرده
حروف عشق با جانش سرشته است / بجز غم دانه در دل نکشته است
شده در عاشقی از اسم وامق / بقاف عشق در آخر موافق
دگر سوی قوافی آوری روی / بعاشق وامق آید راست هر سوی
بیا ساقی نه وقت درس خوانست / قدح در ده چه وقت نکته دانست
زبلبل در چمن افتاد غلغل / مکن در کار می خوردن تغافل

دادن پدر وامق را بمکتب و اداب علم آموختن آن شکرلب

مهندس پیشهٔ کین داستان گفت / ز اصداف سخن در بیان سفت
که تا آن از رخ فرزند خرسند / نگارش صرف کرد اوقات چند
باول همچو شاهان پیشش داد / وزان پس جانب مکتب فرستاد

مشرف شد بتعلیم زکیش / معلم در جهان دانا بود خوش
که باشد بهترین چیزی باطفال / بدل از حرف بستن نقش و تمثال
که چون العلم دانا فی صغر گفت / زد نالش کنقش فی الحجر گفت
سم اول روز داد آن سرو گل خد / پدر را هدیهٔ تعلیم ابجد
اگر یکبار دیدی سر سبق را / دگر هرگز ندیدی آن ورق را
سخن هرگز نمی رفتی زیادش / بخاطر صفحه صفحه زاد اوستادش
نمود از لوح فضلش صبح ساهی / برو ظاهر شد از مه تا بماهی
چو مهر نور ده رای منیرش / وزان روشن همه ما فی الضمیرش
بران علمی که در عالم نهان بود / بران آیینهٔ خاطر عیان بود
زفکرت راند چون سوی فلک رخش / ازو شد سبز مزرع جو بجو بخش
چو رای او نمود اجسام را قسم / بچشمش نقطهٔ موهوم شد جسم
طبیعی و ریاضی و الهی / برو همچون الف بی تی کماهی

جو رای او جها گردی نمودی — ارسطو نیز شاگردی نمودی
ولی جون سیل عشق آمد شتابان — شد آن اسباب دانایی پریشان
ورق پیچید در سم خامه بشکست — بشرح دردمندی نامه بربست
قدم بنهاد جون در مکتب عشق — زمهرش گشت طالع کوکب عشق
الف بی جون بروز از ابتدا خواند — الف را از الم بی از بلا خواند
ز هر حرفی جفا دیدی پی هم — که عین غم نمودش عین عالم
بهر حرف معلم صد ستم دید — نه عالم بلکه عینی با الم دید
بهر حرف الف کز لوح خواند — نهال قامتی در دل نشاند
جو در دل آن الف جا کرد فی الحال — دل او نیز شد همچون قدش دال
به بحث علم بودی چابک و چست — جو عشق آمد سبقها را فرو شست
که بحث عقل عاشق را نکو نیست — جو عشق آمد مجال گفت و گو نیست
فروزان کرد زان آه سینه آذر — زد آتش در همه دیوان و دفتر

ورقهای محبت کرد تکرار — کز آن گل بشنود بوی گل یار
بشمع عشقبازی در ترانه — ز دل سر میزدش سردم زبانه
در اندیشش نبودی هیچ تغییر — جه سان تغییر یابد کلک تقدیر
بده ساقی شراب دردپرورد — که شد دلهای پر دردی درد
نگشته تیز بر خون چرخ گردان — نشاط جام می را تیز گردان

در ساختن تاآن جهار قصر جهت شاهزاده وامق و هر فصلی در قصری بعشرت مشغول گشته در لباسی بدان فصل لایق

عمارت ساز این قصر زراندود — چنین بر لوح زرین نقش فرمود
که این دیرینه دیر دیربنیاد — گهی ویرانه باشد گاه آباد
که از رفعت بود بر چرخ گردان — که از سیل فنا با خاک یکسان
جو شد شه را مسیر روی فرزند — برای او بنایی خواست خرسند
که نه گردد جو خشت آستانش — زحل بر چرخ باشد پاسبانش

چو رویش تازه شد از حسن تجدید | بنا هم بهر او باید مجدد
روان شد با حکیمان جهانبین | برای طرح آن در خطهٔ چین
مکانی را همی جستند از افواج | که باشد در فضایش باد مواج
بهر جا باد دارد دستیاری | تعفن را در آنجا نیست کاری
تردد در طلبکاری فزودند | بحکمت منزلی را خوش نمودند
بنا کردند باغ دلگشایی | چو خلد از هر طرف خرم هوایی
جدا کردند در وی چار جویی | وزان سرو چمن را آبرویی
درختان صف صف از سو نشاندند | نهالی بر لب هر جو نشاندند
خیابانها بهر جانب عیان شد | ز گلها هر طرف رشک جنان شد
صف سروش بلوح باغ چون بید | خرامان سبزپوشان سهی قد
که گویا مشق کرد استاد از ناز | الفهای جلی با رنگ زنگار
ز قدش در دل قمری خروشی | بستاده بر لب جو سبزپوشی

بهر جویی از آن آب روانی | بنا کردند قصر خسروانی
چو از امداد بانی یافت آیین | بسی از نقش بانی یافت تزیین
باتمام آمد از هر چار اربع | چو ترکیب عناصر چار بایع
نهاده چار گنبد از زمانه | برنگ چار فصلش در میانه
که هر فصلی بقصری باده نوشند | قبا در بر برنگ قصر پوشند
نخستین قصر او کردند گلرنگ | که وقت گل در او خوش باشد آهنگ
دویم قصرش ز برجد فام کردند | که تابستان در آن آرام کردند
سیم قصرش برنگ زعفران شد | که جای عیش ایام خزان شد
چهارم قصر او کافور مانند | که در وی فصل دی باشند خرسند
چو افشاند هوا از ابر کافور | بعشرت می کشند از جام بلور
درون قصر لعل آیین بهاران | می گلگون کشد با گلعذاران
بقصر سبز با سبزان گلرخ | می صافی کشد با بخت فرخ

بقصر رز دگون از جام جمشید | کشد می با بتان همچو خورشید
بقصر سیم با خوبان سیمین | چو نرگس می کشد بر برگ نسرین
بهر فصلی بقصری باده نوشد | بعشرت با بتان پیاده کوشد
که چون مشغول گردد با می و یار | نگردد رهزن او عشق خونخوار
بیا ساقی که ایام بهارست | چمن را چون بتان نقش و نگارست
بده جامی که همچون لاله در خون | نشینم از بتان جامه گلگون

نشستن وامق فصل بهار بقصر لعل فام وکام دل یافتن از لعل قبایان سیم اندام

چو بر تخت حمل شد مهر گلچهر | زمانه غنچها بگشود از مهر
ز تاثیر رطوبت شد هوا تر | دماغ باغ شد از قطرها تر
بنوعی شد رطوبت در چمن فاش | که گردید اشک نرگس بر سمن فاش
چو غنچه اشک نرگس را عیان دید | برویش عاشق آسا زعفران دید

برو که

برو که خنده کرد و کاه دل خون | گهی زر بر طبق آورد بیرون
اگر نی خنده اش از زعفرانست | چرا آلوده با زردی دهانست
بهر سو کرده پنهان در دهان زر | نگنجد زان سبب در پوست اکثر
وجود گل به بلبل شد موافق | چو معشوقی که باشد عین عاشق
مقارن نقش گل با پیکر او | بهر سو برگ چون سوزان پر او
گرفته دامن گل سوز بلبل | از آن رو خلق گویند آتشین گل
کند از برگ خود را پاره پاره | جهد چون آتش از دل شراره
مشعبد وار سوسن خنجر افکند | که بر خنجر نگون خود را فکند
بهر سو از گل رعنا پیاله | چو عکس زعفران بر برگ لاله
بفصلی اینچنین کز فضل بیچون | زمین همچون شفق گردید گلگون
مهیا گشت اسباب تنعم | که شد در کنه اوصافش خرد گم
بر گلگون قبا چون غنچه وامق | طرب در قصر گلگون دید لایق

مزین گشته بهر او بصد فر — مرصع تختی از یاقوت احمر
فراز تخت چون گل جای بگرفت — جهان از روی صبح آثار بگرفت
بگردش گلرخان سر سو زده صف — چو گلهای چمن رنگ از حنا کف
پری رویان چینی جامه گلگون — عیان چون شیشهای باده در خون
فکنده گرد رخ از زلف صد چین — همه در جامه گلرنگ و گل آیین
می گلگون ز جام لعل خورده — بسوی لعل لب آن لعل برده
پی نقلش در آتش نار را نعل — گزینیان پس ندیده لعل را لعل
مغنی نغمه گویان بی تامل — بعینه همچو بلبل بر رخ گل
نموده دانه گل سر سپر و نو خیز — شده از سروری در قصر گلریز
نشسته در گل اهل بزم تا فرق — چو عاشق کو بود در اشک خون غرق
فشانده برگهای تازه بر سم — نهاده داغ بی اندازه بر سم
بیالا گل فشانند از تبسم — شد آن مجلس میان لعلها گم

بهر سو گل

بهر سو گل فشان گشته بسیار — که ابر دست خوبان بود خونبار
میان گل نشسته شاه وامق — چو دلبر در دل پر خون عاشق
گهی از لاله رویان جام بگرفت — که از لعل نکویان کام بگرفت
گهی میدید در مرغ جان نالان — فریب از دانه خال غزالان
گهی بر چهره گرد عشق می بیخت — که اشک خون شدی از دیده بر تخت
نمی دانست خود انجام کارش — که آخر چون خزان گردد بهارش
بدینسان بگذرانید ند یاران — سه ماه خرم فصل بهاران
درون قصر گلگون گشته گلپاش — نموده عیش و عشرت با بتان فاش
بیا ساقی که وقت کامرانیست — که فصل عیش و ایام جوانیست
خزان شد چهره ام از جور ایام — مرا کن سرخ رو از جام گلفام

در فصل تابستان و طرب نمودن در گنبد سبز با خضر لباسان

بپای چست چون باد شمالی / چمن از نشاط گل گشت حالی
فرو پاشید از نسیم منقل گل / حرارت نیز زایل شد ز بلبل
زمین شد سبز همچون صحن مینو / درو شمشاد مانده و بید خود رو
بسر گوشش نغمهٔ قمری لب جویی / چو تسبیح ملک بر شاخ طوبی
نهالش چون قد خوبان چالاک / برو پیچیده هر سو زلفی از تاک
بران زلف کمند انگور الوان / نموده دانها چون لعل و مرجان
برون شد غنچه از گلزار خرم / نهان در برگ خود شد شاخ از شرم
بصورت هر چمن مینا مثل شد / لباس سرخ با خضرا بدل شد
چو طوطی سر درخت و برگ چون پر / بیک پا برلب جو سایه گستر
تو گویی از پی جواب آمده / که یکپا در درون پر کشیده
نموده گوهها نارنج از زر / چو گوی کهربا از چرخ اخضر
چمن با خط ریحانی بهر سو / برو جدول سیمین شد جو جوی

بهر سو آب صاف آینه در رنگ / ز عکس سبزه برآینها زنگ
شده از حوض باغ آینه زنگار / ز سبزه بر کنارش خط زنگار
درین فصلی که زیب عالم آمد / همه آفاق سبز و خرم آمد
بسوی قصر خضرا کون روان شد / میان سبزه همچون گل عیان شد
جهان در قصر مینا کرد می نوش / که چرخ نیلگونش شد فراموش
لباس سبز در بر سبز فامان / چو سرو ناز هر جانب خرامان
بکف ساقی گرفته جام پیوست / چو سروی کاورد گل بر سر دست
گل اندامان لباس سبز در بر / میان سبزه همچون غنچه تر
می سرخ و زمرد گون پیاله / لبان سبزه بر اطراف لاله
می گلگون درون سبز ساغر / نموده چون شفق بر چرخ اخضر
کشیده تلخ فامان جام نوشین / می تلخ آمده چون سبز شیرین
شده می از حرارت آتش انگیز / پی تسکین مهیا قرص کشنیز

بپیر پیراهن خوبان زکتان / چو نو کیسه شده بر سیم لرزان

زنقل نقل آن بزم دلارا / بود عاجز زبان نکته پیما

زهر گونه کباب و مرغ بریان / فراوان چون دل عشاق بر خوان

کباب مرغ دلبر کرگ کرد / لب نوشین خود را زنگ کرد

پری رویان که مست ناز بودند / همه شب با قدح دمساز بودند

برقص از نغمه محبوبان دلخواه / چو سرو ناز از باد سحرگاه

سه ماه دیگر اینجا عمر بگذشت / هوا سیمابی و زنگار گون دشت

در عشرت بروی خود گشادند / بقصر سبز داد عیش دادند

بیا ساقی مشو از ما گریزان / که باغ عمر را شد برگ ریزان

بروی برگ می ده خرم و شاد / تو هم از برگ ریز غم کن آزاد

طرح صحبت انداختن وامق در گنبد زرین در لباس زرد با دلبران آفتاب جبین

چو میزان

چو میزان از رخ خود گشت ترصیع / چو یوسف کو بمیزان شد پی بیع

چمن از برگ هر سو زر فشان شد / ازو پولاد هر جو زرنشان شد

برنگ کهربا شد مهر گردون / شد اوراق چمنها کهربا گون

بعشرت وقت قصر زرد آمد / چمن بر رنگ اهل درد آمد

شد از باد خزان تیر آتش باغ / چو عنبر سوخت از وی پیکر زاغ

چنار از بیم آتش پنجه بگشود / که هر سو شعلها از برگ بنمود

عیان از یاسمین زرد هر سو / صراحیهای زر از باده مملو

شد استاد خزان در زرفشانی / ازو جو بجو تیغ زرنشانی

زبرگ آتشین هر سو شراره / ورقهای طلا شد پاره پاره

بروی برگهای زرد گون زاغ / شده بر لاله زرد چمن داغ

سحر که همچو مرغ چرخ اخضر / زبرگ خود درختان ریخته پر

چمن از علت زردی برخ کرد / عیان شد دیده آتش از لاله زرد

پا صنش از مرض چون زعفران شد | سواد دیده از داغش عیان شد
ز آه سرد باد صبحگاهی | چمن همچون رخ عشاق کاهی
چو نقاش خزان زر داد زیب | که سازد صفحهای باغ را زیب
بزرکاری نموده سهو را ترک | ز زاندر زر کشیده برگ در برگ
نهاد قصر زرین همچو خورشید | چو اختر کرد او خوبان و ناهید
بقصر زر زد وامق جا گرفته | بهاری در خزان ماوا گرفته
عجب روزی بعالم گشت پیدا | که از وی مهر و کوکب شد هویدا
نموده کسوت او زعفرانی | گلی بود و لباس او خزانی
ز سر تا پا قبای او زر افشان | عیان در جام زرین آب حیوان
می اصفر درون جام حمرا | گل رعنا شد از عکسش پیدا
صراحی های زرین پر می ناب | ز زاندر زر سراسر بزم احباب
در از زر فرش از زر بام از زر | می از زر ظرف از زر جام از زر

مغنی مشکان از نغمه رود | فکنده نغمه در طاق زر اندود
که ای خوبان مجال کامرانیست | بهار دلبر از رنگ خزانیست
زنان مطرب از هر سو بآهنگ | ببر زاری کنان اطفال ارجنگ
بدنیشان سر زمان با دلنوازی | بانگشتان نازک کرده بازی
فواکه بسکه از لیمو و نارنج | بهی از آب دندان گشته نارنج
ز تلخی بسته پیش یار مایوس | سراسر شد دهان بهر زمین بوس
انارش داده اهل بزم را قوت | شکفته سروی از درج یاقوت
سه ماه دیگر از عیشش و می ورد | بوامق دلبران بودند خشنود
بیا ساقی که وقت برگ ریزست | ز صرصر در چمن جای گریزست
بگنج مشکنی خود را فروش | می چون آتش از جام و سبو کش

صحبت داشتن وامق در فصل زمستان در گنبند کافور گون تا بسیم اندامان

چو تندی کرد گرد باغ صرصر / فرو بست آب صافی همچو مرمر

فلک تر بر کشید از ابر سنجاب / ز سنجابش فرو بارید سیماب

نمود استاد دی چون زرگر حسن / بطفل شاخ هر سو لوح سیمین

مگر کندست طبعش وقت تعلیم / که افتد لرزه بر اندامش از بیم

چو غربال فلک را ابر می بیخت / هوا هر سوی مروارید می ریخت

صدفهای فلک گویا شکستند / بسطح گل کواکب عقد بستند

هوا از تیرگی انگشت می ریخت / شفق بر شام از وی بس برانگیخت

فلک بر آتش او ساخت هر دم / برای گرم گشتن پشت خود خم

ز باد صبحگاهش دم همی زد / به نیلش جامهٔ ماتم همی زد

بباغ دی زد آتش شعله چون گل / نمودش دود بر سر همچو سنبل

نمودی قوس تیر ژاله پرتاب / از آن شد تخته جوشن آب

ز بس بر روی هم بارید کافور / نماند از وی مزاج مهر محرور

نهان شد شمع زرین چو زر از بیم / جهان پر گشت از پروانهٔ سیم

ز برف دی که بر اشجار بنشست / بکلکش چون شکوفه بار بنشست

نثار سیم شد بر بام و بر در / گدا طبعان غنی گشتند یکسر

ازین پشک آسیا و تخم انجم / همیشه آرد می آمد بمردم

تنان سیمبر در جلوهٔ ناز / بحلقه‌های کافوری سرافراز

ز خاک پیرهن هر جامه نسرین / نموده جوی شیر از جوی شیرین

چو نسرین سینهٔ سیمین گشاده / سرشک عاشقان زان پیش ساده

ببر گلعذاران دیبای سیمین / شکوفه ریخته بر برگ نسرین

بلورین جامها پر باده گشته / گل سرخ و سفید آماده گشته

بروی دست خوبان جام بلور / عیان شد لمعهٔ نور علی نور

صراحیهای سیمین پر می ناب / فروغ بزم را گردیده مهتاب

برون سیم و درون از باده گلگون / چو خوبان گرمی عشقند دل خون

ظروف چینی بزم از نازنینی / زده صف همچو محبوبان چینی
وشاقان گشته از قاقم مخلّع / بکف هر یک صراحی مرصّع
سه ماه دیگر این شکر دهانان / بهم بودند چون گل شاد و خندان
نشاط و خوشدلی زان گونه وافر / گران باشد زبان کلک قاصر
جوانان باده‌های ناب خوردند / چو چشم از ناز سر خواب کردند
ز خواب القصه وامق گشت بیهوش / گرفته نازنینی را در آغوش
از آن غافل که این دیر سست بنیاد / ندارد پیشه جز جور و بیداد
بصبح عیش شامی پیش دارد / بهر نوشی هزاران نیش دارد
بعشرت هیچ سر ننهد ببالین / که در آخر نسازد خاکش از کین
ترا چند آنکه خندان کرده لبها / صد آنمقدار گریاند بشبها
ازو پیوسته آرامست مشکل / مدام از ساغرش کامست مشکل
ازین خمخانهٔ پر درد فریاد / که دارد شهریار از زابلی یاد

بیا ساقی که وقت زاری آمد / بده می چون دم خونخواری آمد
که این میخوارگی و عیش اطول / بخونهای جگر گردد مبدل

عاشق شدن وامق در خواب بجمال عذرا و زاری نمودن از عجز با دل ناشکیبا

بلای عشق چون خواهد دهد دست / برو گر نشاید در فرو بست
چو در بندی ز بام آید بدیدار / بصد شوخی نماید با تو رخسار
ز جانان چشم اگر پوشیده داری / کند در خواب رفع پرده داری
چو گل در باغ اگر رخ زو بتابی / ز بوی خویش را آشفته یابی
بلای عشق چون گردد هویدا / بدین سودا نباشد چاره اصلا
غم این کار پایانی ندارد / اسیر عشق درمانی ندارد
ز خون دیده این وادی دهد آب / که ریگش تشنه شد بر خون احباب
چنین گوید دبیر نغز گفتار / ازین افسانهٔ شیرین خبردار

که وامق با بتان شکر آیین / بسی نوشیده بد جام نوشین

بسوی خواب شد چشم بتانش / سر ساقی چو چنگ افتاد در پیش

ز وامق نیز میل خواب سر زد / ز مژگان در حریم خواب بر زد

دو چشم ناتوانش خفت با کام / بزیر چتر ابروی سیه فام

زبان از نکته چون جان فرو بست / دهان چون غنچه لبهاش فرو بست

ز ساعد ساخت گرد چهره هاله / سمن بنمود بر اطراف لاله

بخواب ناز شد آن چشم عیار / که بود از یاد او صد چشم بیدار

چو نرگس گرم کرد از خواب خوئی / بخوابش آمد آن مهتاب خوئی

کدامین ماه آن ماه دلارا / که بودش گل عذار و نام عذرا

نمودش خواب رو در تازه باغی / کز و رضوان بدل بنهاد داغی

حریمش همچو جنت سبز و خرم / دهان غنچه پر دندان ز شبنم

هوایش خرم و گلها شکفته / قدح در غنچه نرگس را نهفته

چنار از لحن مرغان پای کوبان / برقص از باد گلها نغمه خوانان

در آن گلزار قصری دید عالی / درو بالش مرصع باللآلی

به از مهر منیرش شمسهٔ زر / هلالش آمده چون حلقه بر در

درون شد دید پیش زیبا رواقی / مثال چرخ بسته جا بر طاقی

مکان آفتاب عالم آرا / به برج وفا یعنی که عذرا

فراز مسند زر جای کرده / سران را چتر زیر پای کرده

چو گل در قصر زیبای نشسته / ز مروارید غلطان حجله بسته

بخلعتهای زردوزی پری بود / رخش چون آفتاب خاوری بود

چو وامق بر رخ او چشم وا کرد / بپایش نقد جان خود فدا کرد

برون شد از کف طاقت عنانش / بلای عشق زد آتش بجانش

دل آواره از دستش برون شد / دگر دل را ندانم حال چون شد

بجان از نوک مژگان خنجر آمد / سپاه عاشقی از در در آمد

ز سر عقل نکو کردار هم رفت | زبان ز طاقت گفتار هم رفت
چو عذرا حال وامق آنچنان دید | بداغ خود دلش را ناتوان دید
بدانست این که وقت چاره سازیست | که اول دام عشق از دلنوازیست
روان شد سوی او با دلپذیری | بدلداری نمودش دستگیری
فرا پیشند ز کار بردش | بگیسوی کمند خود سپردش
که این دلخسته را از دست بگذار | بزنجیر خم اندر خم نگهدار
ازین افسون دل وامق بیکبار | بدام عشق عذرا شد گرفتار
از آن مستی چو چشم ناز بگشود | نه ساقی و نه ساغر در میان بود
نه آن قصر و نه آن گلزار پیدا | نه دل در دست و نه دلدار پیدا
بیا ساقی که دل از دست دادم | ز زلفت در عجب دامی فتادم

بده جامی که خون دل گشایم
زعشق آغاز خونخواری نمایم

بیدار شدن وامق از خواب و طلبیدن شیدا را بعد اضطراب و اظهار عشق نمودن بدیدهٔ پرآب

چو عاشق دوست را در خواب بیند | بخواب آن مهر عالمتاب بیند
چو در ظلمات یابد آب حیوان | بسوی روشنی نبود شتابان
نخواهد هیچ بیداری از آن خواب | که باشد در برش جانان چو مهتاب
همی گوید بزاری با دل ریش | با آه و ناله از جان غم اندیش
نماید چون بخوابم چهره دلدار | از آن خوابم مکن ای بخت بیدار
چو وامق صبحدم از خواب برخاست | بهار عارض از نرگس بیاراست
بسی خود را ز محنت ناتوان دید | بجان خسته صد داغ نهان دید
پریشان زلفش از خواب پریشان | که بردش دل ز کف یار پریشان
نه دل در دست و نه جانان پدیدار | مبادا کار کس زین گونه دشوار
دلش تیر ملامت را نشانه | که نی پیدا نگاری در میانه

بقید مرغ جانش گشته ناشاد
که نی دامست پیدا و نه صیاد

چو ابر نوبهاران زار بگریست
بحال زار خود بسیار بگریست

بگفتا کاشش ازین خواب اشکربار
نمی شد دیده ام تا حشر بیدار

بلای عشق برد از کف عنانم
علاج خویش جز مردن ندانم

انیسی داشت شیدا نام وامق
بهر حالی بدو یار و موافق

حکیم و کاردان و چاره اندیش
زافلاطون و جالینوس درپیش

گذشته فکرش از افلاک تسعه
احاطه کرده بر اقلیم سبعه

فضیلت نا مهار ارسطی نموده
بسی رخش مباحث پی نموده

طلب فرمود شیدا را بتعجیل
بپیشش خواب شب را کرد تفصیل

پس آنگه گفت ای یار گرامی
ازین خوابی که من دیدم تمامی

بجز آوارگی تعبیر من چیست
بغیر از سوختن تدبیر من چیست

دلم در کوی یار از دست رفته
رسیده هوشیار و مست رفته

فغان

فغان کامد بلای عشق پیشم
هزاران نیش زد بر جان ریشم

شهم تیر ملامت را نشان شد
سرشک خون بر رخسارم روان شد

طبیبا راست کن داروی بیمار
اگر از درد من هستی خبردار

چو شیدا گوش کرد احوال وامق
بگفتا هست مشکل کار عاشق

نه پنداری که دردش را درمان
کجا باشد علاج عشق آسان

نگردد منطفی از خرقه این سوز
که از کافور گردد شعله افروز

بدین آتش که می سوزد بدن را
هزاران هم باشد پیرهن را

من از کافور و صندل کی رهانم
شفا دادن ز داروکی توانم

طبیبی بهر این بیمار نبود
علاج درد تو جز یار نبود

طبیبان را بعاشق نیست کاری
درین سودا ندارند اعتباری

بلای عشق پایانی ندارد
مریض عشق درمانی ندارد

بیا ساقی که وقت دلنوازیست
طبیبا زانکه حد چاره سازیست

به آن شربت تلخ گوارا | که تلخیهای غم شد آشکارا

در صفت سیاهی و درازی شب و زاری کردن وامق از فراق دنغب

بلای عشقبازی چون بدیدست | دل از اندوه باشد رنجه پیوست
خیال یار چون گردد هم آغوش | همه کار جهان گردد فراموش
بجز غم مونس جانش نباشد | بغیر از درد درمانش نباشد
زمانی بی تمنای دلارام | نگیرد دل قرار و جانش آرام
گهی بویش ز باد صبح جوید | گهی پیش خیالش راز گوید
چو وامق شد بخواب القصه عاشق | بکار خویش شد حیران ولاحق
باه و ناله شبها زار میگفت | حدیثی با در و دیوار میگفت
که ای شام سیه چون زلف جانان | ترا هم نیست گویا حد و پایان
سواد عنبرینت هست چون قیر | چو مرغ شب مرا هم کرده دلگیر

بافاقت از ظلمت ثباتت | کجا از مهر رفت آب حیاتت
ز شمع مهر بر جا مانده دوده | چو کحلش اختران در دیده سوده
فتاده بحر گردون در سیاهی | بسی جمع از کواکب چشم ماهی
از آن رو گرد عالم جامه شبگون | که شد مهر فلک در خاک مدفون
باهل عشق هر کوکب گشته تیز | ز خطهای شعاعی تیغ خونریز
ز شب در سرمه انجم راهبان چشم | سیه کرده بخون عاشقان چشم
نمانده زان موذن را نوایی | که شد زین سرمه در حلقش عدایی
اگر زاهد ندارد شور و دستان | کجا شد نعره و فریاد مستان
به بلبل ار زد همه شنگرف خود گل | کجا شد ناله و افغان بلبل
چه پیش آمد بطفل شیرخواره | که بربسته نفس در گاهواره
اگر خوبان ز می بی تاب گشتند | چو چشم خویش مست خواب گشتند
چه پیش آمد به بیداران هجران | کز ایشان برنخیزد آه و افغان

از آن رو صبح ننماید بمردم | که آن در بسته شد با میخ انجم
نمی جنبند بر خود مرغ و ماهی | فرو مانند چون خط در سیاهی
فلک را نیست از رفتن نمونه | وگر ظاهر شود هم بازگونه
عیان بربسته گردون بسی بوم | ولی ناگشته غیر از چشم معلوم
مه نهان گشته در ظلمات شب گم | گشوده دیدها از شکل انجم
ندیده کس نشان زاغ هرگز | که شد در جنگ او صد بوم عاجز
فلک شد بحر اندوهی نگونسار | حبابش بسکه از کوکب نمودار
ز وحش و طیر ناپیدا نشانه | خراب آباد عالم بی ترانه
دهل زن را که دست افتاده از کار | مگر از علت سوداست بیمار
خروس پیرزن از بانگ مانده | نهیب شب بحلقش تیغ رانده
کسی داند که از اهل نیاز است | که بر بیمار غم شبها دراز است
بجز زاری مرا کاری نباشد | بغیر از درد غمخواری نباشد

ز کوکب ای فلک در دوستداری | چه باشد گر بمن اشکی بیاری
بخند ای صبح بر احوال زارم | که من در گریه از شبهای تارم
بسوی مقصدی دارد دل آهنگ | که نی منزل درو باشد نه فرسنگ
چو بلبل بر گلی شد گفت و گویم | که بویی هم ازو ناید بسویم
نه غمخواری که گرید بر غم من | نه دلداری که دارد ماتم من
خبر از دلبر جانی ندارم | بجز غمهای پنهانی ندارم
کجایت جویم ای ماه جهانتاب | که وصلت را نیارم دید در خواب
چو خواب از چشم گریان رخت بربست | کجا بینم بخوابت هم من مست
اگر بینم ندانم مسکنت را | چو گل چینم نپرسم خرمنت را
مرا خواری عجب در پا شکسته | دلم از سنگ غم صد جا شکسته
چو شمع صبح جز زاری ندارم | بغیر از سوختن کاری ندارم
همان کین درد زاد در جانم انداخت | درین غرقاب بی پایانم انداخت

توانَد چاره این دل نمودن | وزین بحر غمم ساحل نمودن

طبیبی کو شفای خلق داند | ازین دردم رها کردن تواند

بیا ساقی که مشکل گشت کارم | خبر از دلبر جانی ندارم

بده جامی که در مستی ز دلدار | چو گردم سحرخیز باشم خبردار

خبر یافتن وامق بی نوا از گلشن شکفتهٔ عذرا با مداد مسافر چون صبا

خوش آن عاشق که در شبهای هجران | بود نومید از خورشید جانان

بدو باد سحر که راز گوید | ز جانانش حکایت باز گوید

ز هجران جان بلب بیچاره وامق | شده در خواب سرگردان و عاشق

نه امیدی که روی یار بیند | نه صبر آنکه بی جانان نشیند

نهاده بر خبرهای جهان گوش | ز هر دیار سر شهری زده جوش

هر آنکس کامدی میخواندیش پیش | ز تجار و فقیر و میر و درویش

بشوق و ذوق می‌پرسید احوال | ز هر شهر و ستان با ده تمثال

که شاید یابد از عذرا نشانی | چو بلبل یابد از گل داستانی

بدینسان گرچه عمری شد طلبکار | بگردش هیچکس آگه ز دلدار

مگر یکروز کامد از ره چین | گدایی کرده تجرید از ره دین

بسی راه مشقت طی نموده | بدل سوراخها چون نی نموده

ز عشقش چهره زرد و سینه افگار | درون از محنتش پر ناله زار

بده گفت ای مسافر از کجایی | بده با من خبر از دلربایی

گر نسیان خاطرت افگار کرده | تنت مانند موسیقار کرده

که از هر استخوانت ناله آید | رفیق عشقت از دو ناله آید

بدو گفتا گدای بی ره و روی | که ای ذات تو از دانش سخن گوی

نکو دانستی احوال دل من | که عشقست از دو عالم حاصل من

ربوده دل ز دستم نکته دانی | ازین سنگین دلی نامهربانی

که در پایش اگر صد ره بمیرم | نگوید از کرم دستت بگیرم

مکان آن پری در ملک حسن است | بشهری کان به از خلد برین است

دران شهر آمده فغفور سلطان | که باشد چاکر او صد چو خاقان

پری روی که گفتم دختر اوست | ببرج کامرانی اختر اوست

برای خدمتش کرده معین | هزاران دختر پاکیزه دامن

که روز و شب بر آن ماه باشند | چو کوکب گرد آن دلخواه باشند

یکی شانه زند آن زلف پرحال | چو سرو بوستان پر قمری از بال

یکی آیینه همراه او که بیند | که عکس خود چو گل در آب بیند

یکی روبد به سنبل جای او را | کند عنبرفشان ماوای او را

شده ساکن بکنج و لجوی باغند | که مرغانش ز جنت در فراغند

ز هر دم سنجکس را نیست یارا | که گردد گرد آن باغ آشکارا

بدین حال گدایانش چه باشد | سرود بی نوایانش چه باشد

خوشا آن باغ و آن حور پریزادان | چو غنچه سرکشی خندان و شادان

همه روزه بعیش و کام و نازند | ز جنت آن چو حوران بی‌نیازند

دران شهر اوستادان نقاش | شده در عالم از نقش نکو فاش

بکف دادند از آن دلبر مثالم | کزان صورت بتسکین بود حالم

برون از جیب کرد آنگاه تمثال | بوامق داد و گفت ای صاحب حال

نگه کن نقش و در زاری من بین | بدین صورت گرفتاری من بین

چو وامق را نظر بر صورت افتاد | بر آورد از دل شوریده فریاد

که این صورت بخواب آرام من برد | شکیب از بخت تا فرجام من برد

ازین صورت چنین دیوانه گشتم | بدرد عاشقی افسانه گشتم

کسی کین صورت زیبا کشیده | رقم بر لوح جان ما کشیده

بدین صورت گرفتار است جانم | که بیچاره‌اش صورت ندانم

نهادش سر بدل خود بهر تسکین | برفت از هوش همچون صورت چین

چو صورت داد از عذرا بیاد | بسان صورت بیجان بیفتاد

چو جانان پیش او بیجان عیان شد / بدین صورت سوی معنی روان شد
موافق شد بصورت رفت از هوش / به بیهوشی بجانان شد هم آغوش
پی تسکین او برخواست شیدا / گلابش ریخت بر روی گل آسا
از آن صورت بطیب مشک و کافور / دماغش را بقوت ساخت مسرور
گدا را دست و پا بوسید وامق / که بود چون تو ام یار موافق
که از جانان نشانم باز دادی / بدو بستم رشتهٔ این راز دادی
ببزم عیش بختم جام بگرفت / بدین صورت دلم آرام بگرفت
سرم بادا فدای راه آن یار / که گوید بگفتار با من ز دلدار
ز جانان وادی غفلت کنم طی / زمانی در ره کوشش نهم پی
چو مست و بیخبر باشم چو بلبل / خبردارم کند از نکهت گل
سرم پیش گدایی باد پامال / کزو معلوم کردم صورت حال
در انعامات صد گونه فزودش / ز پیش خود روان راضی نمودش

بیا ساقی کنون کز نکهت گل / نسیم آورد بویی سوی بلبل
بده جامی که با صد بی نوایی / مگر یابم خبر از آشنایی

مشورت نمودن وامق با شیدا و تدبیر عشق جستن از آن آشنا

اگرچه عاشق تسکین ز جانان / کند صد مصلحت با کاردانان
صلاح کار او با او نمایند / در راحت بروی او گشایند
ولی آخر غم عشقش کند پایان / گرفته می برد تا کوی جانان
چو با صبر او فتد بنیاد کارش / برد سیل غم از جا چون غبارش
چنین گوید حکایت مرد دانا / رشید آن بهر علمی توانا
ز هر سو شمع دانش کرده روشن / زوایای فلک را کرده گلشن
نموده وادی علم و بیان طی / سبب دانسته را جای پی
چو بنهاد او به نبض انگشت چون عود / نواهای درون را شرح فرمود
بلای عاشقی بسیار دیده / خمار بادهٔ محنت کشیده

حکیمی کاردانی بی‌مثالی
ز باغ تجربه پسته نهالی

بران مشکل که آمد پیش وامق
بدو می‌گفت چون بودش موافق

طلب فرمود شیدا را بخلوت
سرود مشورت را داد حالت

بگفتا زین حکایت کامدار یار
بجز رفتن چه باشد چاره کار

چو بوی پی ز نگار دلفریب است
چه جای صبر و تسکین و شکیب است

برخ از راه غربت گرد باید
درین ره جمله سوز و درد باید

مرا دیگر رجوعی با وطن نیست
چه کار آید وطن چون یار من نیست

مقام من بکوی یار باید
به بلبل بخت گلزار باید

روان سویش پی نظاره گردم
غمش همره بس است آواره گردم

ازین پس سوی گلزاری نهم روی
گر آورد باد صبحدم بوی

بسی زینچو دیها داستان گفت
بدو شیدا حدیث راستان گفت

که ای مفتون داغ عشقبازی
مکن بازی که نبود عشق بازی

بسا کس را که عشق خانه پرداز
بخاک ره نشاند از پی ناز

مریض عشق بهبودی ندارد
بجز جان باختن سودی ندارد

ولی صبری ترا باید درین کار
اگر چه عاشق و صبر است دشوار

معین کن یکی روشن ضمیری
بعنوان رسالت بی نظیری

درون از گوهر در جوش باشد
صدف وار از برون خاموش باشد

چو بگشاید دهان نکته پرداز
گهر ریزان برون از عالم راز

ز روی کاردانی و اصالت
بشاه چین رساند این رسالت

برسم خواستکاری قصه راند
بگوید عشق تو تا می تواند

که شاید نجم اقبالت برآید
ز برجت آفتابی رخ گشاید

بروی یار سازی خانه آباد
شود زان گنج این ویرانه آباد

ز وصل آن پری رو کام گیری
ز نخل قامتش آرام گیری

وگرنه عشق ترا محنت بسی هست
نه پنداری گزین سودا کسی رست

دل عاشق محبت‌ها ورین است — بلای عشق را خاصیت این است
که ابر دیدها خونبار پا زد — لبان نازک‌تنان را خوار پا زد
از آنسو گر جوابی هست لایق — زهی لطف و زهی بخت موافق
وگر شمع قبول از وی ابا کرد — ترا با شمع هجران آشنا کرد
بسی سوزی چراغ بی‌نوایی — بسی زاری نمایی در جدایی
بگفتا وامق ای یار نکورای — ز روی مردمی چشم منت جای
سراسر قول تو دانم صواب است — ولی با گریه‌ام نقشی بر آب است
دل زارم کجا این صبر داند — که قاصد حرفی از جانان رساند
چرا بر جای قاصد من نباشم — بکوی یار سیمین‌تن نباشم
مرا بشکست بر پای حمامه — که با کویش رسد همراه نامه
بجای نامه بهر آن سگ کوی — فرستم استخوان خود ز پهلوی
درین وادی بسی خواهم دویدن — بسی کوه بلا خواهم کشیدن

که داند چون شود انجام کارم — که در اول قدم بی‌اختیارم
بیا ساقی که وقت دادخواهیست — که در چشم عجب دشوار راهیست
نه یک ساغر بده ساغر پیاپی — که این وادی مهلک را کنم طی

روی بسفر نهادن وامق پنهان از پدر و شیدا راز دل گفتن با چشم تر

چو عاشق را نباشد صبر و آرام — زند هر لحظه در بی‌طاقتی گام
گهی راه ملامت پیش گیرد — گهی ترک دیار خویش گیرد
بقصد وی فلک هردم ستیزد — که خواهد خون آن بیچاره ریزد
بنوعی خاطر او را کند ریش — کزان صورت شود درد و غمش بیش
فلک هر صبح با عاشق کند جنگ — زند از کوه تیغ مهر بر سنگ
ز داغ هجر وامق بود حیران — ازین حالش فزون شد آه و افغان
ره و رسم سفر شد اختیارش — که باشد سوی چین افتد گذارش

بعضی ز غلامان حال خود گفت / ولیکن از ندر این راز بنهفت
که دانست او نخواهد داد دستور / که او از من پسندد دولت شود دور
شبستان بی چراغ او نخواهد / بدل از هجر داغ او نخواهد
شبی پنهان ز مردم خواند شیدا / بدو راز سفر کرد آشکارا
که سوی چین مرا رفتن یقین شد / خبر زان نازنین باعث بدین شد
ترا باید بمن همراه بودن / ز حال راز من آگاه بودن
اگر میرم درین وادی بخواری / مرا در کوی او خاکی سپاری
شود تن خاک اگر بر آستانش / رسانی استخوانم با سگانش
رفیق خود نخواهم غیر تو کس / وگرنه یاری خدا همراه من بس
چو بشنید این حکایت کرد زو گوش / سر تسلیم پیش افکند خاموش
بگفت آخر که همراهم درین کار / بسر آیم چو پا ماند ز رفتار
بهر جا میروی پیرو روانم / چو آتش در قدم پویان بجانم

درین ره گر غبار راه گردم / صبا آرد بهم امید گردم
جدایی از تو باشد کار مشکل / همان به با تو باشد پای در گل
بگفت این و تکاور زین نمودند / سفر بر عزم ملک چین نمودند
ز اسباب و قماشش کوه در کوه / بخود بردند پنهان چند اشتر
غلامان پری پیکر ز دنبال / مطیع امر و منقادش بهر حال
همه اسباب عیش و کام حاصل / ولی غم پاک کن غمخانهٔ دل
اگر دلدار در پیش نظر نیست / ز رو اسباب جز خون جگر نیست
اگر سیمین تنی نبود هم آغوش / بیک جو خرمن صد گنج نفروش
چه سود از بزم و آثار تنعم / اگر ساقی نباشد در تکلم
اگر جانان نه در گلزار باشد / همه گلشن بعاشق خار باشد
همی راندند روز و شب مراکب / باقطاع مراحل هر جوانب
دلی فارغ ز لعب شطرنج بی باک / که شاهان را کند در دشت کین خاک

بیک شادی دو صد غم پیش دارد ‌ ‌ ‌ بهر نوشی هزاران نیش دارد

بجز زاغ محن در دشت او نیست ‌ ‌ ‌ بجز خون جگر در طشت او نیست

شنیدار دل مسکین وامق ‌ ‌ ‌ که با او آرزوی گشتیم لایق

ندانم با دل مهجور صد چاک ‌ ‌ ‌ که باشد در کدامین گوشه ام خاک

نخست از عشق غربت پیشم آمد ‌ ‌ ‌ بلا بر جان محنت کیشم آمد

شدم دور از پدر ان بدر روشن ‌ ‌ ‌ که خواهد شد بلال از دوری من

نشد ما در ز من خشنود هرگز ‌ ‌ ‌ ز شیر و شکرم ناسود هرگز

بمن گریه کنان خویش و تبارند ‌ ‌ ‌ که تاب دوری از رویم ندارند

مرا هم نیست تاب از روی جانان ‌ ‌ ‌ که بیخود میروم بر بوی جانان

چه خوابی باعث بیداریم شد ‌ ‌ ‌ بدل داغ وطن بسیاریم شد

چه طرفی عشق بنگر از تو بستیم ‌ ‌ ‌ که زینسان بر سر آتش نشستیم

چو زلف یار با صد اضطرابم ‌ ‌ ‌ بر آتش همچو مو در پیچ و تابم

هنوز از تو جفا خواهم کشیدن ‌ ‌ ‌ بمحنتهای پی در پی رسیدن

هنوز این اول آثار عشقت ‌ ‌ ‌ چه سوداها که در بازار عشقت

بیا ساقی بده جام مرادم ‌ ‌ ‌ که در دریای هجرانش فتادم

بگردان زورق می را بیاری ‌ ‌ ‌ کز ان کشتی مگر یابم کناری

رسیدن وامق با یاران بقلعهٔ زنگیان و دور کردن ان ابر سیاه را از راه میمانان و خبر یافتن از جانان

درین حی ساربانا بیخودی کن ‌ ‌ ‌ براه ناتوانیها حدی کن

که هر جا بوی او بشنیدم از پی ‌ ‌ ‌ بیک شب راه صد ساله کنم طی

که شمع عشق اگرچه خانه سوز است ‌ ‌ ‌ ولیکن مهر او گیتی فروز است

بغیر از عاشقان کس نیست آگاه ‌ ‌ ‌ که نبود غیر خونخواری درین راه

بهر منزل که پیش آید بلایی ‌ ‌ ‌ بهر وادی خروشد اژدهایی

سخن پرداز این شیرین روایت ‌ ‌ ‌ بصد محنت چنین گوید حکایت

که وامق بعد رنج و راه و اندوه / طناب خیمه زد بر دامن کوه
چه کوهی کز بلندیش چرخ دوار / نموده بیضه بالای کهسار
چو اهل حلم پابرجای محکم / بیکجا همچو قطب چرخ اعظم
هزاران لاله از سنگش دمیده / غزالان زان قدح میها کشیده
چو عاشق کوه بود از هجر در تاب / روان در دامنش از چشمها آب
ز رفعت بود از افلاک برتر / سپهرش چون پلنگی گشته زیر بر
اگر از سدره مرغی برپریدی / پس از صد سال تا فرقش رسیدی
شده آتش زنه از برق میغش / خراشیده رخ گردون ز تیغش
بر آن کبکی که هر سو می‌خرامید / ز بام چرخ از انجم دانه می‌چید
بر آن کوه از سر عبرت نظر کرد / که دامانش پر از خون جگر کرد
نمودش قلعهٔ بالای آن کوه / بروجش چون فلک هر جانب انبوه
عروسی کرده جا بر بام گردون / سر از جیب فلک آورده بیرون

رهی پرپیچ همچو زلف خوبان / ز فرق سر فتاده تا بدامان
بروجش چون سپهر لاجوردی / که کس بر وی نرفت از مردی
اگر میکرد مرغی میل پرواز / که بر برجش نشیند ساعتی باز
در آن رفتن که کوشش بود پیشش / رسیدی سدره نصف ره به پیشش
که تا یکدم بر آن آرام گیرد / ازان پس بهر رفتن کام گیرد
شدند القصه مشغول تماشا / که آثار سپاهی گشت پیدا
که آن قلعه مکان زنگیان بود / بهر جایی از ایشان داستان بود
گروهی غرق آهن پای تا سر / چو شبهای سیاه بیحد و بر
مثال مردمان چشم خونریز / چو نیزه زیر عنبر زان آمده تیز
چو وامق دید ایشان دلیرند / هراس از سهمگین در دل انگیزند
زره پوشید و خفتان را بیاراست / سپر بر دوش افکند و کمان خواست
بر ایشان شد دلیر از تیر و خنجر / چو بازی بر عقابان سیه پر

چو آوردی کمان را تا بناگوش / شدی هر سو یکی از تیر خاموش

اگر بر کوه کردی حمله با گرز / بگردون می شدی چون گرد البرز

شهاب آسا چو کردی نیزه بیرون / برای او سپر گشتی گردون

کسی کو یک قدم بنهاد در پیش / ز آب تیغ بگذشت از سر خویش

عقاب تیر او پران بهر جای / بخون آغشته از منقار تا پای

سیاهان کین و غا دیدند یکسر / چو شب بگریختند از تیغ خاور

بطرز روسیاهی پشت دادند / نگونسار از کمرها او فتادند

فلک با هر یکی در کین سخن گفت / که فی النار الجهنم خالدین گفت

جهان از ماه روی نصرت آراست / که آن ابر سیاه از راه برخاست

زمانه همچو دلبر زلف بگشود / بارباب محبت روی بنمود

بیا ساقی برفع زلف مشکین / بنه منت بپای لعبت چین

که ماتم می نمایم زان پشیم / سیه کردم بر خون ریزان چشم

بقلعه رفتن وامق و بدست افتادن ترکتاز که یکی از شهزادان عذرا بود

چو وامق بر سیاهان گشت غالب / بیاران شد بسیر قلعه طالب

هزاران گنج از لعل و گهر یافت / زامکان تصور بیشتر یافت

در آن اثنا که گنج خانه میدید / متاع و رخت هر کاشانه میدید

بخلوت خانه ناگه در درون شد / پری رویی بچشمش رهنمون شد

که رویش آفتابی بود تابان / بسوی کشور خوبی شتابان

لبی از غنچه سیراب بسته / زبانش در شکر چون مغز پسته

بروی از مشک نابش خالها بود / سواد دیده را زو حالها بود

چو وامق دید او را کرد وایی / که آید از تو بوی آشنایی

لبت از لعل جانان میدهد یاد / نهال قامتت زان سرو آزاد

بگو ای ناز پرور از کجایی / بدین زیبا شکر از کجایی

من بیدل اقامت را ندانم — چه دلداری که نامت را ندانم
بگفت احوال من دور و دراز است — ترا کی صبر این افشای راز است
مرا همچون پری از پیش عذرا — بشب دزدید دیوی زنگی آسا
ز ملک چین بدینجایم رسانید — بدین دلگیر ماوایم رسانید
چو من روزم شب تاریک دیدم — چو مهر از شام او دامن کشیدم
چو نام من بخوبی ترکنازست — مرا کی رسم خوبی ترک نازست
چو من شهبازم اندر وقت نخچیر — کجا هرگز مرا زاغی کند زیر
چو از من عقدهٔ آن شوم نگشود — مرا از قهر اینجا بند فرمود
بحمد الله که مانند تو ماهی — برون آورد خورشیدم ز چاهی
حیات نقد در پای تو ریزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
چو وامق حرف جانان کرد ازو گوش — زمانی زین حکایت گشت بیهوش
پس آنگه گفت قربان خودم ساز — بگو حرفی و حیران خودم ساز

صبا بوی عجب نیکوست داری — ز من مگذر که بوی دوست داری
نسیم باغ داری داستانی — گذر کردی مگر بر آستانی
ایا مرغ چمن فریاد داری — ز گل گویا حدیثی یاد داری
بگو با من که در دامش اسیرم — که پیش صوت و الحان تو میرم
خبر دادی بمن از کوی جانان — رخت بینم بیاد روی جانان
بهم زاد بتان از دلنوازی — بیاد دوست شاید عشقبازی
بشید اگفت ازین دلدار مگذر — که فتح الباب ازین گردید میسر
پس آنگه مهد زرین عماری — مزین شد ازو در پرده داری
فتادند آن گروه القصه در راه — همه اسباب و مال قلعه همراه
بیا ساقی که از اغیار پنهان — بدست آمد گلی از پیش جانان

که از الطاف با ما راز گوید
حکایتهای جانان باز گوید

رسیدن وامق با یاران بکنار دریا و نشستن در کشتیهای بلا ان ابیات

عجب کاریست کار عاشق زار — که هردم مبتلایی را سزاوار
اگر باران شادی چشم دارد — برو غیر از بلا چیزی نبارد
هنوزش دل ز رنج غم نیاسوده پاک — هنوزش بر سر از راه است خاک
بلای دیگرش در راه جوید — غمی دیگر مبارکباد گوید
چو وامق گشت با یاران روانه — کشید آه از درون عاشقانه
سرود بی نوایی بار میگفت — بجانان در خیالش راز میگفت
که ای عذرای حور آسا کجایی — ز حال زار من غافل چرایی
ز سر کردم قدم در راه کویت — بغربت رو نهادم زار زدستت
شدم از کوی عقل و صبر بیرون — ندانم حال زارم چون شود چون
دگر گفتا بخود دیوانه کردار — که استغفار ازین بیهوده گفتار

هزاران خار اگر در پا شکستم — بحمد الله گلی آمد بدستم
هزاران گونه شکر از بخت دلخواه — بهمزاد تو همرازیم و همراه
امیدم آنکه بعد از خار هجران — شوم در گلشن وصلت خرامان
جهان کام و روز بهمزاد تو بینم — بقد همچو شمشاد تو بینم
درین ره سهل باشد غم کشیدن — ز هجران نوحه ماتم کشیدن
چو میدانم نماید کعبه رخسار — بود خار مغیلان به ز گلزار
بسازم روز و شب با بیمرادی — چو دانم نوبهاران آید از دی
بسی ره روز و شبها طی نمودند — ستور کاهلی را پی نمودند
سحرگه بر لب دریا رسیدند — بجای خرم و زیبا رسیدند
که آن منزل لب دریای چین بود — بخوبی بهتر از خلد برین بود
نکو دریا خروشان اژدهایی — ز ده حلقه نه سر پیدا نه پایی
خروشش نعره او رفته تا اوج — چو چین اژدها ظاهر بر موج

بلب آورده کف چون اشتر مست — شده کوهانش از امواج پیوست
ز آبش سرطرف طبع روان بود — هزارانش زبان از ماهیان بود
نموده صاف چون آیینه در رنگ — ز سبزه بر کنار آیینه را زنگ
چو سطح سپهر گردون در مراتب — حبابش چون کواکب بر جوانب
بخوبی و صفا چون روی جانان — ز کشتیها برو ابرو نمایان
لب وی چون لب خوبان دلجو — ز سبزه گرد لب ظاهر خط او
کنارش چون کنار دلکش یار — از آن خلقی کنارش را طلبکار
چو طبع شاعر از آب سخن پر — که آورده خزف بیرون گهی در
چو وامق را نظر بر بحر افتاد — بر آورد از دل پر درد فریاد
که ای بحر از چه زینسان بیقراری — بگو تلخی و شوری از که داری
که شد باعث بفریاد و فغانت — که از ماهیست هر جانب زبانت
بگر کشتی بخون دیده گریان — که داری پنجه گلگون ز مرجان

مرا باری صدف وارست دیده — هزاران دانه در مژگان کشیده
که شاید دلکش این دردانه گردد — فدای مقدم جانانه گردد
بهر سو بود کشتیها ستاده — برفتن میل دلها شد زیاده
برسم تاجران با استطاعت — بکشتیها نشستند الجماعت
چو مرغان سوار روی دریا — کشیده بال و پر از بادبانها
بیکجا زرک ناز و شاهزاده — همین شید الخدمت ایستاده
بیک کشتی نشسته آن سه خورشید — چو ماه و مشتری آنگاه ناهید
ز خودکامی بدریا دل نهادند — بهار عمر خود بر باد دادند
بر ایشان فلک مانند فلک شد — که حرف پیم شان از لوح حک شد
فراز تخت کشتی چون سلیمان — که باشد هر طرف بادش بفرمان
بیا ساقی که ایام جدائیست — مرا در دل سرود بی نوائیست
بگردان کشتی می غمگسارم — درین دریا که مشتاق کنارم

روان شدن وامق بدریا و شکست یافتن و افتادن بملک چین و خطا

نواپرداز این فرخنده آهنگ ❊ درین بحر سخن زان گونه زد چنگ

که در دریای غم وامق فرو شد ❊ برون از پردهٔ صبر و سکون شد

بهجرش آشنایی ها از آن بود ❊ که دریا از رخ چشم او روان بود

دلش می سوخت از عذرای مهوش ❊ درون آمد بدریا همچو آتش

وگرنه سوز هجران را دوا کرد ❊ چو آتش در میان آب جا کرد

ولی چون سوز عشق از دل زند تاب ❊ نگردد منطفی از بحر و از آب

در آن بحر از جدایی زار بگریست ❊ چو ابر از دیدهٔ خونبار بگریست

بپیش ترکناز افسانه بگشاد ❊ چو دیوانه دهن بیجا نه بگشاد

بسی از جام عشقش مستی انگیخت ❊ صراحی وار خونها از جگر ریخت

هزاران گونه از حرف دری گفت ❊ بالماس مژه مردم دری سفت

که گوید خبر از دلستانش ❊ بیابد راحتی از داستانش

زعذرا ار کنار افسانها گفت ❊ دل وامق از آن چون غنچه بشکفت

زمانی یافت تسکین آتش او ❊ ملایم ساخت طبع سرکش او

که عاشق را چو نبود از بتان کام ❊ باوصاف نکویان گیرد آرام

چو نبود روی جانان در مقابل ❊ دهد تسکین بگفت و گوی او دل

همی گفت ای نسیم شرطه برخیز ❊ وزین کشتی به تندی آتش انگیز

که از تشویر هجران ناتوانم ❊ ازین بحر ملامت ده امانم

تو ای باد مراد از روی یاری ❊ مراد ما ز لطف خود برآری

که باشد روی جانان باز بینم ❊ بدان به خوشش را همراز بینم

ولی گردون خلاف رای او کرد ❊ مقام نامرادی جای او کرد

ز بخت نیکوان باد مخالف ❊ وزید و مرغ جانها گشت خائف

چنان تشویر و موجی گشت پیدا ❊ که کمتر موج او شد آسمان سا

از آن شوری که از دریا عیان شد ❊ مکان خرچنگ را بر آسمان شد

زعذرا

بدان برجی که گردون جوی داد ازان تا اثیر تا غایت فتاد
ز رفعت گاه کشتی بر ثریا گهی تحت الثری را کرده ماوا
نموده کوه کوه موج انبوه شده کوهان اشترهای اندوه
کسی را از کسی اصلا خبر نی ز شفقت در دل مردم اثر نی
بجان خویشتن درمانده هر کس ز هستی آستین افشانده هر کس
ز سهم آخر سفاین دور گشتند چو عاشق پیشگان مهجور گشتند
دل یاران ز رشتهها خراشید ز هم چون بنات النعش پاشید
شکستند آخر آن کشتی سواران ز لشکرهای موج و تیرباران
یکی را بادبان پیچید در بر یکی را تیر کشتی خورده در سر
یکی غرقه شده در بحر خونخوار چو عاشق در میان اشک خونبار
برایشان آمد از بالا بلایی فتادند از قضا هر یک بجایی
ز طالع کشتی وامق شتابان برون آمد بسوی ملک جانان

فلک هرچند یارا زو جدا کرد ولی با کوی یارش آشنا کرد
بلی از جذبهای عاشقانه بود هر کشش اینها بهانه
فلک بسیار ظاهر کرد خواری که در ضمنش بود امیدواری
بخود نبود دل عاشق شتابان که شوقش می برد تا پیش جانان
درین ره نیست عاشق را قراری ندارد هیچ با خود اختیاری
بهر جایی که خواند دوست او را اگر زندان بود نیکوست او را
اگر مست و اگر هشیار باشد بهر حالی نکو با یار باشد
بیا ساقی که زحمتها کشیدیم که پیش چون تو دلداری رسیدیم
قدح در ده که وقت کامرانیست بکوی یار جای شادمانیست

خلاص شدن وامق از دریا و رسیدن بپای درخت خضر آسا

خوش آن عاشق که بعد از داغ هجران که نبود هیچ امید وصل جانان
بکوی یار بیند خویشتن را سگ دلدار بیند خویشتن را

هزاران شکر گویم چند و چند / گر او خندان بود لعل شکرخند

شب هجران بپایان او رساند / غریبان را بدرمان او رساند

چو وامق شد ز کشتی سوی هامون / چو گوهر از صدف افتاد بیرون

سرود بی نوایی داشت با خویش / کشیدی آه سوزان از دل ریش

همی‌رفت از مژه کوکب فشانان / بسوی کوی جانان بیت خوانان

که ای مقری بخوان فریاد کن نیک / که صبح راحت من گشت نزدیک

گریزان شو ز من ای شام اندوه / که طالع گشت مهر عشقم از کوه

بخون شد غرقه چشم اشکبارم / بحمد الله که پیدا شد کنارم

دل آواره اکنون یافت تسکین / که در کویش کنم از خشت بالین

اگر اسباب صبرم رفت بر باد / بحمد الله که گلها بخت بگشاد

مرا گر کشتی اقبال بشکست / متاع سیم و گوهر رفت از دست

چه باک ار جمله را نابود کردم / چو هست این کوی جانان سود کردم

بهم آمیزش شید از قدم بود / بعنوان وفاداری علم بود

عیان با آبله پای سمنبر / حباب آب در پای گل تر

صبا برگ گلی را کنده از شاخ / دوانده بر چمن خاشاک گستاخ

همی رفتند وامق پیش ایشان / نبودش آگهی از پیش ایشان

نخود بودش نگاه تنهای نسوز / چو شمع از شام هجران دلفروز

در آن وادی درختی دید خرسند / که بود از رنگ و رفعت چرخ مانند

عیان از شاخهایش بوی صندل / ز برگ آیینها را داده صیقل

هر آنکس را شد آن آیینه منظور / جمال بخت از آن میدید مسرور

زبان بگشاده از هر برگ و افسر / که گوید خیر مقدم با مسافر

بهر جانب نعل بگشاده از شاخ / شده چون بالکان در قفص گستاخ

بسی از ظلم جسته افسر خویش / لگد خورده ز مرغان بر سر خویش

بر آن مرغی که بر سر زد بپایش / بفرق خویشتن میکرد جایش

برو از آشیان و بیضه بلبل / نموده کعبتین و طاس با گل
که تا زین کعبتین و طاس بازی / کشند میلش بلعب و دلنوازی
فغان کرده بسی مرغان زدستش / شده در صبح جوانی پای بستش
شده برتر ز طوبی پایهٔ او / زمشک ناب بهتر سایهٔ او
چو داود نبی افکنده پرده / زره بافی بروی سبزه کرده
کسی کش سایهٔ او شد در آغوش / ز بیم تیر گرما شد زره پوش
زمانی وامق از آشوب گرما / ز محنتهای راه بی محابا
بپای آن درخت آرام بگرفت / ز مشکین سایهٔ او کام بگرفت
بیا ساقی که آمد وقت راحت / بگوی یار یابم استراحت
زمانی در قدح بنما جمالی / عیان کن آفتابی در هلالی

رسیدن وامق بشهر چین و بفغفور اختلاط کردن و صحبت داشتن

چه خوش باشد که بعد از رنج بسیار / رسد در کوی جانان عاشق زار
بیادش در در و دیوار پیوند / چو گل ظاهر نباشد خار پیوند
چو وامق همره شید او همزاد / درون شهر شد با خاطر شاد
خبر بردند جمعی نزد فغفور / که ای از دولتت آفاق معمور
رسیدند از ره دریا دو آگاه / بدیشان ترکناز رفته همراه
ندانیم از کجا آورده اندش / چه سان با شیر جان پرورده اندش
بحمد الله که بعد از داغ هجران / رسانیدند یوسف را بکنعان
هزاران شکر کز باد بهاری / برآمد گل بتخت کامکاری
چو بشنید از ایشان این سخن را / طلب فرمود فی الحال آن دو تن را
بر ایشان از احسان ریخت باران / چو بر طرف چمن باد بهاران
بدیشان گفت اینها ناصوابست / که تقصیرات خدمت بیحسابست
دل ما را ز صد محنت رهانید / که ترکناز را اینجا رسانید

بود قاصر زبان زین عذرخواهی — ندارم این عوض کردن کماهی

غبار خاطر از من دور دارید — بلطف خود مرا معذور دارید

کنون احوال خود بر حسب واقع — نماید از بروج شرح طالع

که نور کوکب بخت سمایست — فتاده در محاق غربت از جیست

بگفتند ای شه اقلیم اعزاز — که ما را ساختی از لطف ممتاز

ز ما افسانهٔ ما را چه پرسی — ملامت خانهٔ ما را چه پرسی

که این قصه بسی دور و دراز است — کسی داند که با ما اهل راز است

نه هر بیدرد درد روی زرد داند — غم همدرد را همدرد داند

بگوید ترکتاز افسانهٔ ما — که داند حال آب و دانهٔ ما

نمی آریم گستاخی ازین بیش — که گوییم از دیار و حالت خویش

چو خوانسالار خوان نعمت انداخت — ز الوان نعم سر سوی پرداخت

پس آنگه مطربان صفها کشیدند — فغان با چنگ و با دفها کشیدند

ملایم ساقیان سیم اندام — ز جان بردند صبر و از دل آرام

ز عکس ابروان در بادهٔ لعل — در آتش اوفکنده هر طرف نعل

حریفان گشته مست از دور ایشان — همی خوردند خون از جور ایشان

فتاده چشم خوبان بر پیاله — چو نرگس صبحدم بر روی لاله

نوای مطربان این بود در کار — که آب رفته باز آمد بگلزار

فغان عندلیبان در چمن این — که گل صحن چمن را داد تزیین

سرود خیل عشاق این ترانه — که آخر شد بکام ما زمانه

بیا ساقی که وقت شادمانیست — عروسان چمن را کامرانیست

تو ترک ناز کن با جان ریشم — که ترکتاز من آمد به پیشم

پرسیدن فغفور احوال وامق را از ترکتاز و در میان آوردن این حکایت را از انجام و آغاز

ز روی دلنوازی با خوش آن گل — که پیشش باغبان گویند زین سنبل

که از هجران چه خواری‌ها کشیده / که تا در گلشن راحت رسیده
چو فغفور از برون سوی حرم شد / به پیش ترکناز محترم شد
که ای گل مقدمت ما را خوش آمد / چو بلبل همدمت ما را خوش آمد
بگو با من حدیث این دو همدم / که بر اسرار ایشانی تو محرم
که ایشان کیستند و از کجااند / پریشان اینچنین از غم چرااند
بر ایشان تیره گشته دولت و جیش / شکفته نیستند از گلبن عیش
تو با ایشان کجا کردی ملاقات / چه سان فارغ شدی از دو آفات
حکایت را بیان بنما با من / سخنها را عیان بنمای با من
بگفتا ترکناز ای شاه شاهان / ترا بادا فلک محکوم فرمان
ادب نبود چو من کمتر کنیزی / به پیشت آورد حرف و چیزی
ولی چون یافتم عذر اجازه / عروس نکته آریم تازه
به پیرو چون نهم از راستی پی / حدیث راست باشد شکرین نی

یکی فرزند قاآنست و آن یک / حکیمی جمله حکمت پیش او حک
بجواب آن یک شده عاشق بجانان / یکی بهر علاج او شتابان
مهندس پیشگان دفتر کشادند / سر اغنش جانب این ملک دادند
ز اسباب سلاطین آنچه باشد / ز اسب و زین و زین آنچه باشد
همه برداشتند از خلق پنهان / ز ملک خود سفر کردند ایشان
بپای قلعه تا که رسیدند / که آنجا تیغ خونریزی کشیدند
گروه زنگیان مقتول گشتند / ز زنگ آیینها مصقول گشتند
چو آن ابر سیه شد از نظر دور / رخ چون ماه من دیدند مسرور
پی چون زلف گیسو شد ز رخسار / ضرورت می نماید یار دیدار
ز من پرسید وامق شرح حالم / بدو گفتم همه اوج و وبالم
که از پیش پری بربود دیوم / نمه میداشت با صد رنگ دیوم
بهر جا هر کسی این داستان برد / که دیو آمد پری را از میان برد

ز بدبختی من چون گشت دلگیر / مرا فرمود تا کردند زنجیر

وگرنه من کجا وین محنت آباد / که همزادم بعذرای پری زاد

چو من گفتم که همزادم بعذرا / در و حالی غریبی گشت پیدا

بیاض چهره اش چون زعفران شد / برویش اشک عنابی روان شد

درین ره کار او آه و فغان بود / اگر تنها اگر با دوستان بود

نمیدانم ازینجا هر کارش / تو دانایی بگو کن اعتبارش

وزانجا چون بکشتی ها نشستیم / در آخر چون صدف هر یک شکستیم

چو گوهر بر کناری اوفتادیم / که هر یک در دیاری اوفتادیم

در آن کشتی که ما بودیم باهم / بدین صورتش صبا آورد یکدم

من اینم خویش را مسرور دیدم / که روی دولت فغفور دیدم

بزرگان گفته اند این نکته نیکو / یکی را صد مگو صد را یکی گو

نیارم کرد گستاخی ازین بیش / که گفتم قصه ایشان و از خویش

ز یک حرفم تو دریابی سخن پس / چو کس در خانه باشد یک سخن بس

بیا ساقی بما کن لطف و احسان / که خواهد شد عیان این راز پنهان

نهانی عشق ورزیدن بلا نیست / سر کوی ملامت نیز جا نیست

رفتن وامق بزیر قصر عذرا و زاری کردن و شنیدن دلبر آه و ناله عاشق را و از قصر بزیر آمدن در شب خورشید آسا

دل سرگشته عشاق مسکین / نیابد جز بکوی یار تسکین

اگر نی آن گل رخسار بیند / زمانی در در و دیوار بیند

بود آه و فغان زاریش بیش / که گوید با سگان درد دل خویش

شود سر حلقه خیل گدایان / کشد هر سو نوا چون بی نوایان

که آخر سر بسنگ کوی نگارم / بغیر از آستانش جا ندارم

شبی وامق بکوی یار جانی / فغان برداشت لیک از ناتوانی

بزیر قصر جانان زار بگریست / بسی با دیده خونبار بگریست

چو چنگ افغان کنان اسرار میگفت | نشسته در کناری زار میگفت
منم یارب که با کویش رسیدم | ز باغ حسن او بویی شنیدم
منم با کام در کوی دلارام | گرفته با سگان یار آرام
دلم در کوی جانان کامیابست | به بیداریست یارب یا بخوابست
اگر این حالتم در خواب شد یار | نخواهم دیده را زین خواب بیدار
وگر هستم به بیداری درین باب | مبادا آنکه بختم را برد خواب
بحمد الله که بعد از محنت راه | رسیدم در بهار کوی دلخواه
ز آب چشم خون افشان بهر سوی | فرو شستم غبار دل از آن کوی
بجان گر از غم هجران رسیدم | بحمد الله که با جانان رسیدم
بخود میگفت هر ساعت حکایت | گهی میکرد شکر و گه شکایت
در آن شب چشم عذرا بود بیدار | ازین افغان و زاری شد خبردار
بتر کنار زد آهسته دستی | که برخیز ای بت چین گر نه مستی

سرودی آید از پایان این قصر | که نشنید این دلیری کس درین عصر
که کس ناخوانده در گلزارم آید | چنین در پایهٔ دیوارم آید
چو گوش ترکناز آواز بشناخت | سمند نکته سوی معذرت تاخت
که وامق را نباشد آشنا جز تو یاری | دلش را نیست بی رویت قراری
اگر او را شکیبی نیست در دل | بلای عشق را اینست حاصل
مقام عاشقان کوی نیازست | سراسر عاشقی سوز و گدازست
ندارد عاشق بیچاره خوابی | زند شبها رخ از دیده آبی
گدای آستان تست وامق | برین در از سگان تست وامق
غم عشقت چنان از خود ربودش | که نبود آگه از بود و نبودش
بیادت از وطن آواره گشته | طبیب از درد او بیچاره گشته
چو زلف دلکشت افتاده در پا | بخود پیچیده هر ساعت ز سودا
نه آرامش بجز در خون طپیدن | نه کارش غیر پیراهن دریدن

کز آن ابر آتشی افتاد در من
ز سیلی صبحم جای بیا من

بزنجیر سرشک خود بود بند / جدا از تو بمرگست آرزومند
بکن بخشی تو درمان غریبی / که جز تو نیست دردش را طبیبی
گلی نو رسته از باغ دلش شو / زمانی مرهم داغ دلش شو
مدوز از رشتهٔ وصلش دل چاک / وگرنه آرزویت برد با خاک
چو باشد با لب شیرین نوشش / مکن در تلخی هجرش فراموش
قدم گر رنجه فرمایی صوابست / سوی وامق که او را اضطرابست
چو عذرا این حکایت کرد ازو گوش / زمانی از تحیر گشت خاموش
بگفتا ای گل نوخیز برخیز / که شوق دیدنش کرد آتشم تیز
بود از جذبهٔ عشق این خبرها / که باشد آه عاشق را اثرها
ز قصر آمد بزیر آن پری چالاک / گذاری سوی عاشق کرد بی باک
گرفته ترکنازش از پس شمعی / نه با ایشان کس از خیلی و جمعی
چو بر دامان قصر آمد ز بالا / گریبان گیر شد عشقش ز سودا

یکی را دید بر خاک اوفتاده / دل چون لاله صد چاک اوفتاده
رخ چون گل بخاک ره نهاده / تن نازک بدان درگه نهاده
به پیچ و خم فتاده همچو کاکل / شکسته سنبلش بر روی چون گل
ز ناخن لاله را عناب داده / ز خون صد چشمه از نرگس گشاده
بهاران یافته رنگ خزانی / شده گلزار چینش زعفرانی
چو چشمش گرم شد بر روی وامق / نه با یکدل بصد دل گشت عاشق
ز جان آهی کشید و زار نالید / که بر حالش در و دیوار نالید
زمانی پشت بر دیوار غمگین / بحیرت ماند از و چون صورت چین
نسیم عشق بر شمعش گذر کرد / چو پروانه ز سودا ترک سر کرد
ازین غم آتشی در جانش افتاد / چو گل صد چاک در داماش افتاد
سرشک ارغوانی بر سمن ریخت / بدندان ژاله از عناب انگیخت
دگر ای عشق در جان کار کردی / عجب نازک دلی افکار کردی

نکویی را که بر مه بود نازش | فکندی بر سر خاک نیازش
گلی کز شور بلبل بود غافل | ز عشق افکندیش صد خار در دل
بچشمی کو ز مردم خواب بربود | ز سودا سرمه آتش را آب بربود
برویی کان ز مه می برد بخنه | هلال ناخنش بنمود رخنه
پریشان همچو زلف مهوش خویش | نهاده نعلها بر آتش خویش
اگر چه چشم شوخش بود صیاد | ولی این بار خود در دام افتاد
چو عاشق شد دل صد چاک دا بست | فغان عاشق غمناک دا بست
از آن پس رفت بر قصر آن یگانه | ز چنگ عشقبازی در ترانه
بیا ساقی که در جانم خبرهاست | که عشق پاکبازان را اثرهاست
بده جامی که محبوبان بی باک | چو گل باشند با پیراهن چاک

از دل گفتن عذرا سحری | دادن از حال شب خود خبری

چه خوش باشد که محبوب خبردار | شود مایل بسوی عاشق زار

زنانش بود پس خانهای منقوش
ولی شب تا نمایند شب آتش

کند در جان او تاثیر دردش | چو عشق آید کند از جمله فردش
سوی مجنون سرگردان چو لیلی | کند از جذبه های عشق میلی
اگر دلدار را نبود عنایت | بپایان ناید از محنت حکایت
ور از معشوق میلی در میان نیست | دوای عاشق بیکس عیان نیست
سحرگه کرد عذرا با دو صد ناز | به پیش نرگسان افسانه آغاز
که این شمع شب افروز از نگارم بود | که با جانم هوایش آشنا بود
ندانم حور را از دلبریها | که سوی ما نمود این رهبریها
ندانم گنج را از کنج آباد | درین ویرانه خاطر که بنهاد
که تا آن نرگس مستانه دیدم | ز قهرها به سینه تلخی کشیدم
ندانم آهوی وحشی درین قید | بامداد کدامین یار شد صید
که من کشتم شکار چشم مستش | نهادم داغها بر دل ز دستش
ترا باید شدن از من خبردار | که هستم وصل آن مه را طلبکار

طبیبی شو دوای درد من کن / دوا را آشنای درد من کن

که باد نوبهار عشق گستاخ / همه گلهای صبرم برد از شاخ

شد از سودای عشقش کار مشکل / تحمل از رخش بسیار مشکل

بگفتا ترک ناز ای شاهزاده / که باد احسن اقبالت زیاده

بود وامق سگی بر آستانت / که بوسد دست و پای پاسبانت

بدو شد باغبان یار و مصاحب / بباغش ره دهد مانند صاحب

که زیر قصرت آید همچو بلبل / کند آه و فغان در حسرت گل

نبیند گر چه رخسار نکویت / کشد در دیدهٔ مردم خاک کویت

بطرف باغ گل چیدن نشاید / اگر فی باغبان رخصت نماید

که اول باغبان را دل بدست آر / از آن پس کام دل از میوه بردار

جوابش داد عذرا کای نکوخواه / چو باشد باغبان زین قصه آگاه

همه اسرار ازو نبود نهانی / بما او نیز باشد یار جانی

نکو گل چیند و خرمن نماید / چمن را زیب همچون من نماید

ز بال قمریان دندانه سازد / سر سرو سهی را شانه سازد

چو ساعد دسته بندد یاسمن را / کند چون عارض خوبان چمن را

حریم باغ را مرغوب سازد / ز سنبل سبزه را جاروب سازد

گر آمد را اگر مهمانی ماست / بخوانیمش که یار جانی ماست

زمانی شاد با وامق نشینیم / بدان بیچاره عاشق نشینیم

اگر چه عارض او هست چون گل / مشرف سازد این گلشن چو بلبل

عجب این نکته نیست آن گل اندام / غریبا زانکه باشد دهیم کام

بگفت این و بزیب بزم پرداخت / همه اسباب عشرت را نوا ساخت

کنیزان همچو باد نوبهاری / بگستردند فرش زرنگاری

بخور عود و عنبر گشت اشهر / چو گردون بزم از زرینه مجمر

بتان گل چیده خنجرها نمودند / بگل چیدن سر انگشتان گشودند

زگل پر کرده هر یک جیب و دامن
زگل خرمن عیان بر روی خرمن

چو جنت یافت بزم حسن ترتیب
بجز جانانه حاضر شد همه زیب

پری رویان مطرب صف کشیدند
نوا هر سو چو چنگ و دف کشیدند

ز سر تا پای جمله چشم شد نی
که آیا سوی ما جانان رسد کی

لسان عود هر سو کرد گوشی
که از جانان کشد جوش و خروشی

کمانچه هر زمان برداشت آواز
که ما را ای کمان ابروی بنواز

بیا ساقی که ایام وصال است
زمانه تابع و غم پایمال است

قدح درده که آن سرو گل اندام
بعاشق میدهد از وصل پیغام

فرستادن عذرا ترکتاز را بطلب وامق و بزم وصال رسیدن عاشق صادق

خوشا آن نیک کوی آشنایی
که بخشد دردمند از نوایی

دلی را شاد سازد از غم عشق
نهد بر سینه جای مرهم عشق

چو گل بوی دید از باغ یاری
نسیمی آورد از نوبهاری

شود آرام جان بیقراران
خزان را مژده گوید از بهاران

چنین یاری بعالم شاد بادا
زغمهای جهان آزاد بادا

زکار بسته منشین هیچ غمناک
توسل کن بلطف ایزد پاک

که هر قفلی که محکم ساختند سخت
کلیدی هم زپی پرداختند سخت

بروی کس دری گردون نبندد
که دندان کلید از وی نخندد

چو هر بستن زپی دارد کشادی
چه باید بار غم بر دل نهادی

چو پیدا شد بهار ایا ددا ری
زمانی به که خود را شاد داری

چو مجلس شد بعز زیب لایق
روان شد ترکتاز از بهر وامق

بگفت ای عاشق دلخسته برخیز
چو شمع از شعله دل آتش انگیز

بده نوری ببزم وصل جانان
بیکسو کن بلای شام هجران

که صبح دولت بیدار گردید
ز پستی طالعت هشیار گردید

تراعذرا ببزم خود طلب کرد　　پی وصل تو آهنک طرب کرد
برآمد کلبن عشرت ازین کاخ　　درآ در نوبهار وصل گستاخ
اگرچه در طلب بردی بسی رنج　　ولی ویرانه ات شد لایق کنج
چو وامق را رسید این مژده از یار　　که عذرا شد سوی خویشش طلبکار
بکفت ای پری رو بنده ات من　　ز لطف دلبران شرمنده ات من
طبیبا زاد وا باشد زیاده　　طبیب درد من بیافتاده
مرا قاصد بدین کونه است زیبا　　قیاسی کن ازینجا حسن عذرا
بدینسان چون بود زیبا رقیبم　　قیاسی کن که چون باشد حبیبم
چنان دانم که شام غم سرآمد　　مه امیدم از طالع برآمد
عیان شد از افق مهر جهانتاب　　برآمد بخت خواب آلوده از خواب
ولی دارم عجب از طالع شور　　که من فارغ شوم از شام دیجور
ز انجم هست این امید مرکز　　که بینم عارض خورشید هرکز

ندارد دیده بخت من آن تاب　　که بیند دولت بیدار در خواب
بدین مژده کزان سرو روانست　　اگر من جان فشانم جای آنست
روان شد ترکتاز و وامق از پی　　چو طاوس خرامان عاشق از پی
شده همره بهم بر عزم یاری　　تذرو باغ و کبک کوهساری
همی شد سوی عذرا با دلی شاد　　چو مرغ باغ سوی سرو و شمشاد
چو بوی مجمری بشنید از کل　　درون باغ شد مانند بلبل
بهشتی دید پر از حور و غلمان　　و یا خیل پری کرد سلیمان
یکی کل چیده و در جیب کرده　　بکف منهای نسرین عیب کرده
یکی سنبل نهاده بر بناکوش　　که دیکر پیش زلفم قدر مفروش
یکی چون چشم نرکس باز دیده　　ز خجلت خویش را در نار دیده
یکی از نار کل افشانده از فرق　　شده چون عاشقان در خون دل غرق
فلک خوانده بوی از قول بلبل　　که بس زیبا بود کل بر سر کل

زن مطرب گرفته دف بر رخسار | قران آفتاب و مه پدیدار
چو چرخ چنبری دف زمرابت | بدامانش جلاجل چون کواکب
نهاده در میانه تخت زرین | فراز تخت عذرای گل آئین
بخوبی همچو خورشید جهانتاب | بر رویش خیره گشته چشم احباب
ز سر تا پای عذرا از ملاحت | فرود آئیم با نواع فصاحت
ز هر عضوی ترا گویم نشانی | چو طوطی پر شکر سازم دهانی
کشم چون غنچه از سوسن زبانه | دهم از گلشن چنیش نشانه
بیا ساقی که لایق با وصالی | ز سر تا پا همه حسن و جمالی
بده با من شراب تلخ دیرین | که دارم نکتها زان لعل شیرین

صفت پای تا سر عذرا | که همه بود دلکش و زیبا

زهی دولت که آن دلدار جانی | بخواند عاشق خود را نهانی
جمال خود بیاراید بزیور | اگر چه هست مه را زیب درخور
رخ خود را کند هر لطف تازه | اگر چه هست گل محتاج غازه
چو عذرا بهر وامق پس فرستاد | خزاین را در صندوق بگشاد
برون کردند خلعتهای زردوز | که در پوشید آن ماه شب افروز
ببر پیراهن با وی کشیده | که کس بر سیم نیلوفر ندیده
قبای سرخ زردوزیش بر تن | چو بر گل جوزدهای زر گلشن
نکوکر زیب بودش چاک گلگون | نشسته تا بگردن بود در خون
بانواع مرصع یافت تزئین | ز قرص عنبرین و طوق زرین
حمایل ساخت هر جانب هیاکل | که سویش عقد پروین بود مایل
ز گرد روبران زرتار دو خواه | کواکب بود بر پیراهن ماه
چه حاجت بود چشمش را بپهنا | ولی دستور باشد این تخیلها
که گاهی دلبران مایل بزیب اند | وزان غارتگر عقل و شکیب اند
وگرنه این همه اف نباشد | که گنج حسن در ویرانه باشد

کسی کز پای تا سر نازنین بود — چه حاجت باغ حسنش را بدین بود
قدی همچون نهال گل برومند — هزاران غنچه از دلها برومند
بخاک از سایهٔ خود مشک داده — چو سروش سایه در پای اوفتاده
سرش چون سرو بستان سبز و خرم — بران سر مرغ دلها گشته همدم
نموده هر طرف گیسو ز تارک — میان آن دو شب روز مبارک
جبین همچون مه نگرفته در تاب — بدامانش هلال از عنبر ناب
تو گفتی آن جبین چون والضحی بود — که واللیلش ز دامن چهره بنمود
دو چشم شوخ چون ترکان بدخو — دو پر بر سپر زده هر سو ز ابرو
وگرنه از می چشمش شده مست — تواضع کرده با چشم هر دو پیوست
دو عارض همچو گلزاری پر از گل — بران گل خالها چون چشم بلبل
گشوده مردم از باب لطافت — در و صد چشمه از آب لطافت
لب از گلزار خوبی در تبسم — دهان چون غنچه شیرین تکلم

نموده خال بر لعل چو شکر — بلالی بر کنار آب کوثر
صف مژگان او صبر و خرد روب — بسی افکنده در ملک دل آشوب
پی آهوی چشمش دام برده — بخواب از مردمان آرام برده
ز زر گوشش گران لیک از زه نوش — نکرده هیچکه درد دلی گوش
نکو آن گوش نسرین عیان بود — دو گل کشته بسنبل سایبان بود
دهان سری که کس آنرا ندانست — مگس آن شهد پنهان را ندانست
ز بینی باغ حسن آیت حسین — بروی گل کشیده جوی سیمین
میان میم لعل و نون عنبر — عیان از سیم الف غیر مکرر
بعجز گوئی انگشت نبی بود — که ماه بدر را دو نیمه بنمود
ذقن سیبی ز جنت آب خورده — بموج سیم غبغب راه برده
چو گوی سیم در مهتاب خوبی — حباب سرنگون از آب خوبی
دهان سری که کس را آن گمان نی — میان مویی و لیکن در میان نی

ازین سرّی نهان پیچ بر پیچ — نصیب عاشقان بی نوا هیچ
کشیده گردنی از سیم ساده — بگردن آهوانش باج داده
ز سیمین سینه اش کوثر نمایان — دو پستان چون حباب آب حیوان
وگرنه نخل قد او بر آورد — ز هر جانب شمامه در بر آورد
بدن گلدسته از خار رسته — شکم همچون سمن زاری شکفته
ز ساعد آستینها کرده پر سیم — بر و لرزان شده پیراهن از بیم
سر انگشتی کشیده چون نی قند — ز شیر باغ جنت شعبه چند
گهی بر قصد عاشق بی تأمل — حنا بسته بکف چون غنچه گل
بخون خلق ناخن کرده گلگون — چمن گل برگها آورده بیرون
بدو محتاج خلق از سیم بسیار — جهانی گشته در دستش گرفتار
سر انگشتان سیه فرموده چون شب — زده سیمین قلمها در مرکب
عجب نبود دغا لم رشک ماه است — غزالان را اگر ناخن سیاه است

ز نافش همچو ناف مشک تسنیم — چو گرد آبی میان چشمه سیم
سرین چون خرمن نسرین فتاده — ز رقاقم در سفیدیها زیاده
شده چون پنبه محلوج در مشت — برون رفته ز نرمی از سر انگشت
نسازم بعد ازین راز نهان فاش — که او در پرده به از رند و اوباش
بسوی سیم آن گنج نهانی — کسی را ره نبود از کامرانی
که بود او مخزنی پر لعل و گوهر — زده قفلی ز سیم ناب بر در
یکی مقراض سیمین از زمانه — که کس نگشوده را انگشتش زبانه
اگرچه کاف لفظی را الف هست — ولی آن کاف سیمین از الف رست
دو ساقش در سفیدی همچو مرمر — ستون قصر حسن آن سیمبر
مزاجش گرم و رنگش همچو کافور — بخاصیت چو ماهی سقنقور
ز بس بر دیدها کرد دیده جایش — چو بادام مقشر گشته پایش
نه خلخال آن پری در پا نهاده — هلال از چرخ در پایش فتاده

اسیری چون بپایان آمد این راز
کمش پای ادب در دامن باز

بباید دیگر این دفتر گشادن
بپای یار باید سر نهادن

بیا ساقی که در پای تو میرم
به پیش قد رعنای تو میرم

بعهد انجامم بخشش ساغر
که سر از پا ندانم پای از سر

صحبت وامق و عذرا در باغ
خالی از غیر بصد عیش و فراغ

عجب روزیست روز وصل جانان
بتخصیص آنکه باشد بعد هجران

بکام خویش روی یار دیدن
گلی از گلشن دلدار چیدن

نه بیم باغبان نی ترس اغیار
نه باد هجر ابا وصل او کار

میسر گر شود زینسان وصالی
ازین بهتر نباشد هیچ حالی

چو جا در بزم عذرا کرد وامق
قرین گردید با یار موافق

بسی بوسید خاک آستانش
دعا میکرد بر سر و روانش

که یارب همچو گل فرخنده باشی
بملک دلبری پاینده باشی

بود گلزارت از باد خزان دور
زماه عارضت چشم بدان دور

مرا بر داشتی از خاک خواری
کرم کردی زراه غمگساری

مده جایم مگر پیش غلامان
که تا من هم شوم از نیک نامان

بکنج بیکسی بگذار خوارم
که من طاقت بدین عزت ندارم

مرا صد انفعال از زودی جمعیت
کجا پروانه را یارای شمعیت

چه سان با گل نشیند زاغ در باغ
که همچون لاله باشد بر دلش داغ

مرا بگذار کز غم خوار میرم
بکنج ناتوانی زار میرم

مرا از عشق ویران شد دل و جان
چه آبادان کنی این ملک ویران

مرا با دوست تاب همدمی نیست
گدا را پیش سلطان محرمی نیست

ندارم طاقت خورشید رویت
بدل هرچند دارم آرزویت

مرا کار از غم عشق تو زارست
دلم رفتست و جان نزدیک کارست

ز بیم هجر در وصلم فغانیست
که مردم با منت صد مهربانیست

چه باشد حال من روز جدایی　　که میسوزم بشام آشنایی

با تن گر نسینه بیرون شد غم و درد　　هنوز از بیم دارم چهره زرد

باه و ناله سردم میکشم پیش　　جراحتهای هجران از دل ریش

ز مژگانت بدوزم چاک دل را　　ببندم روزن غمناک دل را

که ماند در درون از وصل عشرت　　برون ماند غم و اندوه و حسرت

چو عذرا دیده خونبار او دید　　فغان و ناله بسیار او دید

بدلداری بسویش شد روانه　　گرفتش در بغل با صد بهانه

که من دارم سپهر مهمان نوازی　　کنم در دولت را چاره سازی

بدین تقریب شوق خود عیان کرد　　طریق مهر با پنهانیان کرد

که گر بودت دل آزرده زین پیش　　منت مرهم نهم بر سینه ریش

مبین چون بخت خود زلف سیاهم　　که من خورشید وقت صبحگاهم

اگر جانت ز هجران بود در تاب　　بر آن آتش زنم از وصل خود آب

درو چون دید از بیم ناتوانی　　ز سر جانب نمودش مهربانی

بلی چون عاشق از هجران بود زار　　دل معشوق هم گردد خبردار

نباید پاک چشم اشکبارش　　کند رحمی بجان بیقرارش

چو بر هم دیده بگشادند از شوق　　به بیهوشی صلا دادند از شوق

زمانی سرد و افتادند بیهوش　　زبانها همچو برگ غنچه خاموش

چو دایه حال ایشان اینچنان دید　　بروی زرد ایشان اشک خون دید

یقینش شد که سر عشق پا گشت　　که از سر جانبی دل در دنا گشت

درون از کوه معنی گو شنیدند　　اگر از جانب بیرون همو شنیدند

عنان گم کرده اند از کثرت میل　　بنای صبر شان ویرانه از سیل

گلابی زد بروی آن دو دلدار　　نمود از خوابشان چون غنچه بیدار

کنیزان در زمان خانها کشیدند　　بخدمت هر طرف جانها کشیدند

زاکسون و مذهب سفره چیدند　　که شاهانش بپوشیدن نیابند

چو خسرو سهای گل سر سود فشاندند | پی اکرام مهمان رو کشادند
رقاقش در سفیدی از مه افزون | چو قرص چهره مه بر خوان گردون
ز سبزی خالها بر سوی رویش | دل هر بی نوا در آرزویش
دهان بکشود هر جانب نمکدان | چو لبهای نکویان گشت خندان
فغان در جوی پستانی داشت بره | ولی نشنید گوش جوش بره
درون دیگپای قصب پوش | بهر سو زلفی از ماهیچه بر دوش
در آتش مرغ آبی زار و گریان | که جا میخواست در پهلوی بریان
ز مغز پسته و بادام حلوا | بشیرینی بمجلس ساخته جا
ولی لبهای خوبان شکر خند | بسی طعنه زده بر شکر و قند
خورشها گرچه حاضر شد ز هر باب | ولی عشاق را نبود خورد و خواب
کسی داند که از غم تلخ کام است | که خورد و خواب بر عاشق حرام است
بود از خورد دنیا جمله دلگیر | بغیر از روی جانان از همه سیر

زمانی چون بیکدیگر نشستند | بدلداری هزاران عهد بستند
که هر یک در وفا فرزانه باشند | بغیر از مهر هم بیگانه باشند
درین باغ ار نگردد وصل حاصل | در آن عالم بهم باشند یکدل
عجب گفتا بچرخ از نامرادی | که یکدم عاشقی را کام دادی
گزیدند از زمان دوری بصورت | جدا گشتند از هم با کدورت
بیا ساقی که دیگری ندارم | ز روی خوب تو سیری ندارم
بده جامی که او دفع ملالست | که ما را دوری از قرب وصالست

صفت عشق و بیخودی عذرا و چون زلف پیچیدن بر خود ازین آتش سودا

بیا ای خامه مشکین ذوایب | ز صورت دم فرو ریزان کواکب
اگرچه کوکبت احراق دارد | ولی جا در همه آفاق دارد
بروی صفحه نه خال تا اهل | پریشان کن بروی سیم سنبل

بی آن لبان فراق و شام هجران
عجب من بودی وصل جانان

زمانی محنت عذرا عیان کن / حدیث نازکان نازک بیان کن

که آن دلبر که بودی روی وردش / خزان عشق آمد کرد زردش

گلی کز ناز بودی رونق باغ / دلش میسوخت همچون لاله با داغ

تنی کز وی جهانی گشته شیدا / نهاده داغها بر دل ز سودا

بجانش آه عاشق کرده تاثیر / ز عنوان محبت گشته دلگیر

ز عشقش چشم خواب آلوده بیخواب / ز مهرش سنبل آشفته در تاب

سمی زد همچو زلف خویش صد پیچ / نمانده صبر او همچون دهان هیچ

نشسته همچو چشم خویش پرنم / ز گل عاشق ز خاک ماتم

نهاده بر تن نازک ز غم بار / که عشق از نازنینان هست دشوار

همیشه شیوه معشوق نازست / چه کار او را بآیین نیازست

گذشته از خور و از خواب مانده / نهال قامتش بی آب مانده

بهر کس زان نوید خواب کامست / بجز عاشق که خواب او حرامست

نمایان از جبینش اخگر عشق / درون همچون صدف پر گوهر عشق

شرر برده دو آتش از جوانب / چو در شام بلا روشن کواکب

گهی افغان و خیزان همچو مستان / ز غمین بیخودی چون می پرستان

تنی کو شمع سان رخساره افروخت / بداغ عشق چون پروانه می سوخت

ز مژگان ریخته لعل و گهر را / مرصع کرده رخسار چو زر را

بسان غنچه بر گلبن گلشن / بسی پیکان برون آورده از تن

درو از زلف جانان اضطرابی / که بودش دل چون بنفشه پیچ و تابی

تن زارش میان آن دو گیسو / ز زر جدول شده و تحریر هر سو

اگرچه شمع شد ماه جمالش / ولی میسوخت تا صبح از خیالش

غمش چون ارغوان میزد زبانه / برخ میریخت اشک دانه دانه

نصیب کردن جانش سلاسل
زخاک قضا سوراخ در دل

بچسپانش ز سیل خون جگرها — در آتش ز آتش هجران اثرها
ببازو بسته از خوناب تعوید — بگردن طوق شوق عشق جاوید
قضا کرد از وجود او کتابی — که بنوشتش بخون هر سو بابی
اگر روی چو این گل بر افروخت — ولیکن همچو بلبل هر نفس سوخت
برویش عشق میگفتی نهانی — که آخر کرد این گل زعفرانی
بخود هر دم سرود عشق میگفت — زبان جان و سود عشق میگفت
که من جان داده ام عشقت خریدم — دگر هرگز چنین سودی ندیدم
اگرچه چون پری جانا نهانی — ولی در چشم چون مردم عیانی
همی بینم ترا و راز گویم — حکایتهای هجران باز گویم
که بنمودی بمن رخسار و رفتی — نمودی خاطرم افکار و رفتی
اگرچه وصل باشد روزی من — نگردد منطفی دلسوزی من
ولی چون کوکب وصلست مقرون — شود سوز و بلای عاشق افزون

نکو قرب دلارامست راحت — گر دل از بیم دارد صد جراحت
نگیرد کار عاشق هیچ سامان — همه در دست و پیدا نیست درمان
بیا ساقی که شام غم دراز است — فلکها را نجوم دیده باز است
قدح در ده که خونخواری هجران — ز دل بیرون دهم در پیش جانان

خواستگاری کردن قاآن عذرا را جهت وامق از فغفور و بی طالعی آن عاشق مهجور

خوش آن باری که بهر یار دلتنگ — کند سوی نزد مردم آهنگ
گهی از باد جوید نکهت گل — که از عطار خواهد بوی سنبل
بگرد هر چمن گریان برآید — که شاید آن گل خندان برآید
چو وامق از وطن آواره گردید — پدر در عاشقی بیچاره گردید
پدر را سوخت دل در اشتیاقش — چو یعقوب آمد از داغ فراقش
بسی شبها بکنج بیت الاحزان — بیاد یوسف خود بود گریان

که گرگ عشق چون از گله آتش برد / کسی آگه نه کو را در کجا خورد
عجب داغیست بر دل داغ فرزند / بتخصیص آنکه باشد خوب و دلبند
پر از حوری نگار آید شبستان / چو در روی بیند آن گلچهره خندان
ز یاران مسافر راز می جست / حکایتها ز هر جا باز می جست
که از وامق نشانی یابد آسان / رسد بویی از آن یوسف بکنعان
شد آخر با خبر کان نور دیده / بود در ملک فغفور آرمیده
دلش پابسته روی چو ماهست / که آن مه دختر این پادشاهست
در آن ملکست سرگردان و حیران / چو زلف یار خود حالش پریشان
برسم خواستگاری کس فرستاد / که با وامق شود جفت آن پریزاد
بشاخ بید گل پا زند پیوند / رسد با تلخکامی شکر و قند
که تا یابد بکام خود زمانه / بسوی ملک خود گردد روانه
یکی روز از صفا چون روی دلخواه / نه چیزی را درو جز آرزو راه

ببزم آرایی ناهید از مهر / قران خورشید را با سعد اکبر
بچین آمد رسول نامداری / بدانکش تحفها از شهریاری
بر فغفور شد با خاطر شاد / خردمند و سبک روح و نکوزاد
پس از عرض نیاز و رسم دیرین / دعای دولتش بنمود تلقین
که ای بخت مساعد از زمانه / ترا باد احکومت جاودانه
مرا قاآن بدین درگه فرستاد / غباری را بمهر و مه فرستاد
که فرزندش غریب این دیارست / بجانش زین سبب صد خار خارست
نوشته نامه سویت زاری / چو درویشان ز مهر خواستگاری
که او را ذره‌سان داری از خاک / رهانی جیبش از پیراهن چاک
بفرزندی خود سازی قبولش / چنین هر لحظه نپسندی ملولش
بالطاف تو دارد چشم امید / که ذره پروری شد کار خورشید
چو فغفور این حکایت کرد از و گوش / ز سینه آتش غیرت زدش جوش

بگفتا چیز مقدم گر نگویی / بسی شیرین زبان چرب گویی
ترا باشد ازین معنی فراغی / که نبود بر رسول الا بلاغی
ولی من سلطنت را داده‌ام دام / بیازوی ظفر درها گشادم
یکی فرزند دارم نور دیده / که ماه و مهر روی او ندیده
کنون شاید گر این داستان گفت / که باشد وامق دیوانه‌اش جفت
کسی گر عقل نبود بر سرش تاج / بخواهد مرگ را از گردنش باج
ز نیم چند در ایوان شاهی / دل ویرانه‌اش با صد تباهی
طلب کردند وامق را بصحبت / که ظاهر گرددش اطوار و حالت
چو آن عاشق که او باشد طلبکار / گهی با گل نشیند گاه با خار
چو دیدند آن غنا را در تجمل / ازو هم یاد آن حالت که از گل
باطوار ادب منشست برجای / ولی عشقش ربوده دانش و رای
ز عقل خود زده چون اصلا شیئی / بغیر از یار از هیچش خبر نی

سگی دید از سگان کوی دلدار / بدست و پایش افتاد آن دلفگار
که ای سر خط چون گل جای پایت / ز خون عاشقان رنگ حنایت
کمند مهر تو در گردن دل / بطوقت چون مه نو حلقه مایل
ترا طور قناعت عادت و خوی / مرا نبود قناعت لیک از آن روی
مرا گر نیست جا کوی دلارام / تو باری پاسبانی کن بصد کام
سگ یارم چو تو من هم بزاری / ولی عزت ترا و من بخواری
تو در کویش بهر جانب خرامان / منم سرگشته در کوه و بیابان
کسی را درد و سوز من مبادا / که یارب سگ بروز من مبادا
ز خال او تبسم کرد فغفور / که بود از وادی عشق بتان دور
نمیدانست درد عاشقان را / ز هجران روی زرد عاشقان را
بلی بر گریه‌های تلخ عاشق / همی خندند بیدردان آفاق
بقاصد گفت فغفور ای نکوزاد / که حرف دلکش مرغوب افتاد

بگو احوال را در پیش قاآن — گزینیان داشت صحبت با بزرگان
کسی کو با سگان الفت نماید — چه سان با کو مرم صحبت نماید
من آن دردانه را در پرده دارم — به شیر و شکرش پرورده دارم
نخواهم تلخ کامش در سر انجام — گر او دیوانه حاصل کند کام
بگفتا قاصد ای شاه جوان بخت — بتو ارزنده تاج و زیور و تخت
چو وامق گشت از ملک پدر دور — بعقل و هوش و دانش بود مشهور
کنون عشقش عنان دل گرفتست — که در کوی جنون منزل گرفتست
اگر او بیخودی بنمود غم نیست — که بر دیوانه و عاشق قلم نیست
بکرد این عذرها سودی بوامق — که آنجا می نگیرد کار عاشق
برو مردم حدیثی باد گوید — غمی از نو مبارکباد گوید
دمادم صبح امیدش شود شام — فرو ریزد برو غم از در و بام
اگر ساعت بود از سعد اکبر — شود از طالعش برگشته اختر

فغان کین چرخ کج رفتار آسمان — نمیگردد بکام دردمندان
بیا ساقی که از دوران گردون — بمحرومی شدیم از یار مقرون
بده جامی که تا روز قیامت — کشد رختم بسر حد سلامت

در دل گفتن وامق با پدر
عشقباز ازره حقیقت نه وادی مجاز

چو وامق را کشید از عشق خودکام — برسوایی همه آغاز و انجام
بکار نام و ننگ خود نپرداخت — ز رسوایی ملامت خانها ساخت
دوای درد بی درمان ندانست — علاج دیده گریان ندانست
برون رفت از ره عقل و سلامت — وطن بگرفت در کوی ملامت
چو نخل بارور پیوسته در بر — ز طفلان خورده سنگ جور بر سر
گهی از دیده خونبار در خون — گهی رفته ز خود چون غنچه بیرون
شنود از راویان آن ولایت — که آنجا هست پیری با درایت

که چندین سال بر کوی نشسته | بروی آرزو تا پرده بسته
بغیر از درد عشقش همدمی نیست | بجز داغ بلایش مرهمی نیست
بسی غمنامهای عشق خوانده | ز دیده سیلهای خون فشانده
شتابان شد ببوسش وانمو زار | که شاید داند او تدبیر این کار
از و یابد دل زارش نصیبی | ز هر درد او کردد طبیبی
چو تشریف حضورش شد میسر | نهاد از مسکنت در پای او سر
که ای بنشسته میان وادی عشق | تو دانی شیوهٔ آزادی عشق
منم در کوشه حیرت فتاده | ز دیده اشک صد حسرت کشاده
طبیبا سوختم درمان من چیست | دوای سینهٔ بریان من چیست
مرا افتاده دل در قید یاری | ازین سیمین تنی نازک عذاری
ز لعلش غنچه پر در پرده برده | دل غمکین بغمخواری سپرده
چو حال زار من آنشوخ دانست | بمن بود التفاتش تا توانست

دلم هر دم بداغی تازه داد | بمن الطاف بی اندازه داد
ولی هرکز دلم را نیست آرام | بهر دم در طلب بر تر نهم کام
ندانم آخر این درد چونست | که هر دم آتش شوقم فزونست
نه روز وصل دل را باشد شکیبا | نه شام هجر تن کردد توانا
نه صبر آنکه بی رویش نشینم | نه تاب آنکه آن حسنا ببینم
شب از غم سحر چو حال زارم | که او آرام دارد من ندارم
بسوز غم چنینهای مرا این | کس من بیکسیهای مرا این
بجسمم عشق زد چنک ملامت | برون افتادم از کوی سلامت
کنون در عشقبازی خاک کشتم | ز کرد غیر جانان پاک کشتم
شنیدم پاکی وره روی تو | بکشورهای معنی خسروی تو
نمیدانم چه سازم چاره کار | که یار از حال من کردد خبردار
حریمش دور و من زین کو مهجور | صدای ناتوان کی میرود دور

جو سالک گوش کرد این قصه از وی | وقوع داستان عرضه از وی

ز آهش شعلها شد سوی گردون | ز چشمش سیلها بگرفت هامون

بگفتا چاره با کلک قضا نیست | ترا تدبیر اکنون جز رضا نیست

بسا شهزادگان را عشق جانکاه | بخاک ره نشاند از ناله و آه

بسی گل را که عشق از بستر ناز | بخوار بها محنت کرده دمساز

جو گفتی عشق لرزان شد تن من | که پر زین خار باشد گلشن من

براه عشق از پا مانم جه پرسی | دوای درد بیدرمان جه پرسی

دل عشاق از از [illegible] خو نیست | که استغنای یار از حد برونست

نسویش طایر دل را گذار نیست | نه انجا نقد جانرا اعتبار نیست

بکنج نامرادی بایدت ساخت | زیاد او بجال خود نپرداخت

که از جانان امید زندگی نیست | طریقی به ز طرز بندگی نیست

بخونخواری جو غنچه باش خندان | که با درد شد همدم دردمندان

بدردش

بدردش خو کن و منما شکایت | که راه عشق را نیست غایت

بیا ساقی بمن ده باده پنهان | که باد آورد بوی وصل جانان

کنم غمهای پنهان آشکارا | نمی آرم شدن دیگر شکیبا

نامه نوشتن وامق دردمند بسوی وطن به پدر سرگشته مهجور مستمند

اسیر عشق جانان با دل ریش | جنین معروض دارد قصه خویش

که جون قاصد جواب از شاه بشنید | جو نامه بر خود از اندوه بپیچید

بوا تو گفت کای در عشق پابست | ز سودای می جانانه سرمست

اگر جه بیخودی کردی درین کار | به پیش آمد ترا صد گونه دشوار

ز حال خویش کن پیش پدر عرض | رضای والدین القصه شد فرض

که از غم همچو یعقوبست گریان | بیاد یوسف اندر بیت الاحزان

شده آتش زنه آن پیر دلتنگ | زند جون قامت خم گشته بر سنگ

بسوی او نوشت از می نوائی / نسیمی از دیار مهربانی
ز نامه بر دل او مرهمی نه / ز کاغذ داغ او را پنبه ده
ز مصر قصهٔ خود سوی کنعان / پیامی ده به پیر بیت الاحزان
روان وامق طلب فرمود خامه / بخون دل نمود انشای نامه
سر نامه مزین کرد آغاز / بنام خالق دانندهٔ راز
کزو غمگین شود دلهای شادان / وزو حاصل مراد نامرادان
یکی را ملک غربت سازد افزون / یکی را سازد از غربت جگر خون
از آن پس عرض آیین دعا کرد / سلامی از دل محزون ادا کرد
دگر بنوشت کین فرزند درویش / که دوری پیشه کرد از خانهٔ خویش
ندارد اختیاری هیچ در دست / که از تقدیر کارش سوز و درد است
مرا عشق از وطن آوارگی داد / چو چاره خواستم بیچارگی داد
نباشد ای پدر چون اختیارم / مرا معذور دار از کار و بارم

ز من هرگز ترا خاطر نیاسود / نکردی چون صدف از گوهرم سود
چو باد صبحدم غنچه گشادی / مرا پروردی و بر باد دادی
ز هر میوه شد سینه‌ات ریش / که جز تلخی از و نامد ترا پیش
گلی آورد نخل دلکشت بار / که آن در بسترت افکند صد خار
بداغ دل بحق باشد نیازم / که از موی سفیدت پنبه سازم
مرا گر تلخ کامی خشک شد لب / کشم از عینکت جام لبالب
مرا قامت شکست از عشق صد جای / فزایم از عصایت قوت پای
اگر دورم بصورت از جمالت / نیم خالی زمانی از خیالت
شدم بی رخصت از پیش تو بیرون / ندانم عذرخواهی چون کنم چون
بخت از کشورم آواره فرمود / دل آواره ام صد پاره فرمود
از آن پس سوختن با داغ فراقم / تهی کرد از پری رویان وثاقم
کنون از عشق در افغان فتادم / ز هجر همدمی بفکر جان فتادم

چو غنچه ام گریبان از وفا چاک
ز لطف افکند زر خاک بالام

اگر بمیرم درین وادی نگوار
جهان نیز دارد سر زندگی بزاری

غم هجر است قاتل عشق بی باک
و زان بی باک تر محبوب چالاک

که یکره حال زار من نپرسید
ز زر و فر نگار من نپرسید

بدشت غم نهم چون سر ببالین
نباشد جز دو چشمم بهر تسکین

کسی جوید برای من طبیبی
نگوید کس کفن بهر غریبی

پدر دارد عزا در ماتم من
کشد مادر نهانی ها غم من

مرا با شیره جان پروریدند
ز نخل سرکش من میوه کم چیدند

کشید اندوه و محنت باغبان وار
نخورد از نخل من سیب شکربار

که از غم صرصری در باغم افتاد
مرا برکند از جا بیخ و بنیاد

نه بر شاخ امیدم میوه ماند
نه در محبوب نخلم شیوه ماند

شدم سوی غریبی از وطن دور
که شاید گردم از دلدار مسرور

چو گشتم

چو گشتم از رخ جانانه محروم
چه سان آیم بسوی آن بر و بوم

چو پا زد چرخ ازین توده پاکم
بود آیا کدامین گوشه خاکم

دوایت بهر من خوش بود از دور
ولی آن هم نشد از طالع شور

کرم کن بعد ازین گر میتوانی
که بهر روح من الحمد خوانی

بسی کردی دعای جان من لیک
بحل کن چون اجل گردید نزدیک

نخواهم دید دیگر هیچ جایت
پدر گویان ببوسم دست و پایت

مسوز از بهر من ای دل زار
که من میسوزم از هجران دلدار

بحل کن از تو هر شیری که خوردم
که خونخواری هجران پیشه کردم

بحال زارم اشک خون مپاشید
ازین آخر نفس غافل مباشید

که معذورم من دلخسته الحق
چو ملک دل گرفته عشق مطلق

بیا ساقی که سرمست شرابم
ز سیل عشق پی بر پی خرابم

قدح در ده که شد اندوهم افزون
ره صحرای غم گیرم چو مجنون

انس وامق بشکر دد و دام یافتن بر سر کوه آرام

چو عاشق را نباشد در دل آرام	زند هر لحظه در بی طاقتی گام
ره صحرای محنت پیش گیرد	بترک جمله قوم و خویش گیرد
گهی با دام و دد آرام گیرد	بخون خوردن چو لاله جام گیرد
چو شد مشهور عشق آن دو مه رو	بسی این قصه را گفتند هر سو
بوامق زین حکایتها شنیدن	ضرورت شد ره صحرا گزیدن
که دانایان که در کنجی نشستند	زبان طعن بد گویان ببستند
ازان وامق بترک خویش بگرفت	ره صحرای وحشت پیش بگرفت
بملک عشق دام و دد سپاهش	ببر شد موی چون خز سیاهش
جنون بگرفت در طبع وی آرام	نشسته زار و گریان با دد و دام
سلیمان وار حکمش گشته جاری	بوحش و طیر و کبک کوهساری
مسلم سلطنت را پایه بر وی	که افکندند مرغان سایه بر وی

بعشق آن شوکت آمد رهنمونش	که شیر شرزه شد زار و زبونش
وحوش از آب چشمش پای در گل	پلنگ از دود آهش داغ بر دل
گهی بر شیر غران گشته راکب	سباع و وحش چون خیل مواکب
پلنگ آمد منقش در پناهش	نگارین بالشی در خوابگاهش
گهی از گرگ و روبه گشته دلشاد	که آورده سگان یار را یاد
نهاده از سرشک چشم گریان	جگر پرکالها در پیش ایشان
جو از چشم غزالان شوق کرده	رسن پا عد آهو از طوق کرده
ز بس نالیدن او گشته چون نال	نخورد و خواب میلش نی مه و سال
گهی بگرفته بر یاد دلارام	ببر آهوی وحشی را بصد کام
ز چشمان سیه در سوگواری	پی مشکین غزال خود بزاری
ربوده خواب خرگوش از سر هوش	که چشم یار دادش خواب خرگوش
جو از کبک دری دلشاد میکرد	قد و رفتار جانان یاد میکرد

همی افتاد در پای حمامه / که از من بر بسوی یار نامه

همی پوسید هر ساعت پر زاغ / که ای از هر پرت بر جان من داغ

ز نقش کسب کردی حالت رنگ / کسی چون تو نه پیموده ره زنگ

بکبگ (?) گفتی با تذرو از جان محزون / که همچون من چرایی غرقه در خون

تذرو امر پر که گلگون گشته بر تن / چو تیر یار بگذشت از دل من

بقمری هر زمان کردی حکایت / بطوقش گفتی از روی کنایت

سرم مردم فدای گردنت باد / که از طوق نگارانش میدهی یاد

بهدهد گفتی ای گردنکش عشق / شدی خاکستری از آتش عشق

تو هم گویا غم دل پیشه داری / که چون فرهاد بر سر تیشه داری

بطوطی گفتی ای شیرین تکلم / تو هم گویا ز عشقی در تظلم

ز خونخواری دمی نبود درنگت / که آلوده بخون منقار و چنگت

چو مرغ شب کشیدی بانگ و فریاد / همیکرد او هم از زلف جهی یاد

بعقعق پس هر زمان میداد پیغام / که سوز خود مبر با سوز من نام

تمام شب حکایتها همیکرد / ز بخت بد شکایتها همی کرد

چو کردی سر برون مهر از مشارق / گریبان چاک کردی صبح صادق

همیگفتی بصبح از جان غمناک / چو من باشد گریبانت چرا چاک

منم عاشق بچشم تر بهر سوی / چرا از کوکبت اشک تو بر روی

بهر جانب دم دیوانگی زد / ز عقل و دین در بیگانگی زد

بلی چون منیت عاشق قراری / ندارد محرمی و غمگساری

بوحش و طیر صحرا راز گوید / حکایتهای جانان باز گوید

بیا ساقی که عشق از پرده راز / برسوایی کشید انجام و آغاز

بده می نوبت شیدایی آمد / که بار عاشقی رسوایی آمد

اشکارا گشتن عشق وامق و عذرا و شنیدن فغفور آنرا

چو عشق آن دو خورشید زمانه / شد از شهرت بهر مجلس ترانه

بهر جا این حکایت در میان بود / بهر بزمی ازین صد داستان بود

بتخصیص اینکه وامق گشت مجنون / ز شهر از جور طفلان رفت بیرون

به پیش خلق عالم شد محقق / که اینجا نیست غیر از عشق مطلق

وزیری داشت فغفور نکورای / ز فهم تیزبین واقف ز هر جای

چو این افسانها آمد بگوشش / تو گفتی شد برون از مغز هوشش

بجو گفتا اگر دارم نهانش / شوم در کشور دل پاسبانش

از آن ترسم که از دیگر جوانب / بگوش شه رسانند این معایب

چرا گوید ز من این را نهفتی / نهانی عیب من با من نگفتی

وگر گویم مقام بیم جانست / که فرزندش عزیز و مهربانست

اگر او را کشد درمان چه باشد / بجای آن گل خندان که باشد

در اندیشه را بر خود گشاده / در آمد پیش شه با جام باده

ملایم ساخت طبع تیز رایش / سخن پرداز شد چون یافت جایش

که حرفی را شنیدم نیست معلوم / بعقل این نکته نیکو نیست مفهوم

که بر عذراست عاشق شه وامق / به پیش اوست عذرا نیز عاشق

محبت گشته از هر سوی محکم / که دلهاست راضی جانب هم

اگر چه نیست این را هیچ مقدار / ولی تدبیر بهتر در همه کار

چو فغفور این حکایتها نیوشید / به بزم عیش همچون باده جوشید

بسی پیچید بر خود همچو نامه / بسر شد دود سودایش چو خامه

نیارست این حکایت با کسی گفت / بدل این راز را چون غنچه بنهفت

که گر زین نکته بگشودی زبانی / روان گشتی بهر سو داستانی

بکاری کند ز رسوایی هست / ز ستر عاشقی شیدایی هست

پی اخفاش همت برگماری / که از پرده دری به پرده داری

روان از بارگه سوی حرم شد / به پیش حوریان با صد الم شد

پری رویان برسم دلنوازی / بخدمت آمدند از نازبازی

یکی جعد بنفشه تاب داده / یکی نسرین عارض آب داده

یکی را از آستین ساعد نمایان / شده نو کیسه‌ای بر سیم لرزان

یکی را پستینه نموده ز ساعد / که بخت زین بلال آمد مساعد

خوش آن گردن که آمیش طوق باشد / که از پوسیدنش صد ذوق باشد

ولی گر جانبی ناشاد باشد / کیش میل گل و شمشاد باشد

مرا گر گلرخی در دل نو خار / جگار آید بهار و گشت گلزار

نکورویان زنیش او رهیدند / پری بودند نقش دیو دیدند

به نیکویان نشاید بند بودن / بدیشان همچو گل باید گشودن

که ایشان نیز بگشایند با تو / رخ آئینه بنمایند با تو

بیا ساقی به چشم شاد و خندان / بگیر آن لعل نوشین را بدندان

که دیگر آشکارا باده نوشیم / بجان در وادی اخفا نکوشیم

بند کردن فغفور عذرای سیمین عذار را به زنجیر گران چون جعد دلبران و سلسلهٔ مشکین ایشان

از این افسانه‌ها پر خردمند / نهد بر گردن جانها چنین بند

که فغفور آن شه فرخنده آئین / ز بس چین چین جبین شد صورت چین

به پیش دایه شد از روی تخجیل / حکایت راند و بنمود تفصیل

که کی باشد روا در کیش شاهی / که از فرزند بینم روسیاهی

امیدم آنکه بر نام بر فروزد / نه کز غیرت دل و جانم بسوزد

بیرج طالعش مینمود اختم نور / نه کز ظلمت شود شبهای دیجور

اگر خویشش بریزم هست فرزند / بترا میشوم از نسل و پیوند

که فرزند نکوتر زین خانه است / تخصیص آنکه چون دریگانه است

دگر بگذارمش در کامکاری / کشم تا روز محشر شرمساری

بتی کو عارض چون لاله دارد / خلل در غیرت صد ساله دارد

بگفتا دایه ای شاه جوان بخت / سرافراز از تو گشته افسر و تخت
سر شاهان بخاک آستانت / سرافراز از قدوم پاسبانت
ز بیم تیغ تو بر چرخ مردم / بنات النعش می باشند از هم
درین پرده بنات را چه یارا / که همچون غنچه گردند آشکارا
بهر بادی مرو چون کوه از جای / که محکم به شکوه حلم را پای
چو گل بر حرف هر مرغی منه گوش / مکن افغان بلبل را فراموش
اگر خونش بریزی بی گناه است / ز خونریزی او کارت تباه است
که عاشق را شود رسوایی افزون / نشیند مردم چشمش چو در خون
پس آنگه گفت فغفور ای نکوزن / بغیرت بخیه بر کارم نکو زن
ببر و قامتش گو رفته از جای / چو آتش خوب تر زنجیر بر پای
هلالی گشته جسم زارش از شوق / بنه بر گردنش خلخالی از طوق
چو عذرا حسن زنجیر بلا شد / چو گنجی در دهان اژدها شد

دلی بودش بسان سنگ خارا / ز سنگش آهن آمد آشکارا
ببر در عشق نالان بند بر دل / در آهن دست و از غم پای در گل
شده از دوری جانانه دلگیر / بخود پیچیده همچون زلف زنجیر
نه او را مونس و غمخوار پیدا / نه او را همنشین و یار پیدا
یقین دیوانهٔ عشق ای خردمند / نگردد هیچ عاقل از چنین بند
کسی کز عشق باشد پای بندش / کجا این بند باشد سودمندش
منه بر پای مجنون بند خیلی / که نه زنجیر او از زلف لیلی
به تن فرهاد را بندی نشاید / که طوقش ساعد شیرین خوش آید
مکن زنجیر عذرا حلقها بود / که وامق سوی او صد دیده بگشود
دوای عشق جز صبر و سکون نیست / ولی از ناشاید گرد جون منت
بیا ساقی که در خمخانهٔ درد / لبالب خورده ام پیمانهٔ درد
بده جامی که همچون ناتوانان / نویسم شرح حالی پیش جانان

صفت در بند بودن عذرا و نامه نوشتن بوامق شیدا از عشق و پای بند بها

خوش آن دلبر که گرد قصه پرداز — نویسد سوی عاشق نامه راز
رهاند جان او از اضطرابی — زند بر سوز او از نامه آبی
نهد عاشق بچشم اشکبارش — کند تعویذ جان بیقرارش
چو شد محبوس عذرا در شبستان — چو طوطی از قفس برداشت افغان
همه شب نرگس مستش نمی خفت — سرود عاشقی با خویش میگفت
بپا از طره دلدار زنجیر — برخ از دیده خونبار زنجیر
در آهن شد جمال او هویدا — چو صورت ساخت در آئینه ماوا
بهور بین ساعدش در بند تسلیم — در آهن کی بود دلا تو چون سیم
بطوق عاشقی گردن نهاده — چو قمری سر بطرف شیون نهاده
گهی با بخت خود می بود در جنگ — گهی میگفت با بند گران سنگ

که ای

که ای زنجیر من خود چند بودم — بزلف یار خود پابند بودم
تو هم بهر چه پایم بند کردی — به بند دیگرم خرسند کردی
چو بند از بهر او شد حال دارم — به از ماه نو این خلخال دارم
بگو ای حلقه زنجیر زنهار — اگر داری خبر از زلف دلدار
تو با صد دیده میل یار داری — از آن زو حلقه بسیار داری
اگر نی در غم سودا فتادی — چرا چون کار من در پا فتادی
اگر نی سر بسر چون زلف اویی — تو در بند بلا کم از چه رویی
مرا مانند هجران قاتلی بس — چو ابرویش بکشتن مایلی بس
تو هم از بهر جانم اژدهاوار — چرا حلقه زدی بر گنج چون مار
دلی دارد چو سنگ آن شکرین لب — شود آهن ربا زان سنگ یارب
که تا از خونبهای عشق و تاثیر — کشان سویش روم در پای زنجیر
نه خوابش بود شبها نه آرام — نه دل در دست بودش نه دلارام

زجانان ناتوان و زهمدمان دور
بکنج خانهٔ تاریک چون گور

ز تاریکی جهانش راه نقصان
که باشد در سیاهی آب حیوان

شبی بر وی بصد اندوه بگذشت
بآه و نالهٔ انبوه بگذشت

دوات چرخ را طاهر مدادش
ازان آمد سواد نامه یادش

که چون بیچاره گردد عاشق زار
بجز نامه نوشتن نیستش کار

که شاید زین سبب آن ماه تابان
کند رحمی بحال ناتوانان

زمانی بر حدیث او نهد گوش
کند جور و جفای خود فراموش

پس انگه دلبر گلچهره عذرا
دوات و خامه جست و کرد انشا

بوامق نامه دردی رقم کرد
سیاهی چشم و از مژگان قلم کرد

درو صد گونه پیغام دلنوازی
بهر حرفش هزاران چاره سازی

مرکب بینت مشکینت این قلم ریخت
که اشک چشم من با سرمه آمیخت

که چون بیند نگارم دیده صاد
ز چشم ناتوانم آورد یاد

چو بیند سنبل او بر سمن فاش
ز زلف و عارضم یاد آورد کاش

چو پشت نامه شد مهر دلارا
ازو هم داغ هجران گشت پیدا

بپیش ترکمان انداخت نامه
که با وامق رساند چون حمامه

بیا ساقی که ایام جفا رفت
که دلبر بر سر مهر و وفا رفت

بکن لطفی که وقت چاره سازیست
کرم فرما که وقت دلنوازیست

رسیدن نامهٔ عذرا بوامق مبتلا و زیاده گشتن این طوفان

خوش آن کز دلبر شیرین شمامه
رسد با عاشق دلخسته نامه

سوادش دود آه دوری دل
بیاضش مرهم کافوری دل

بشارت نامه از پیش جانان
بمحبوس ان کنج بیت الاحزان

نوشته از طریق دلنوازی
خطی مجبر ز لوح چاره سازی

الا ای عاشق مسکین چه سانی
ز هجران با دل غمگین چه سانی

بسی مهجور و زار و بیکسی تو
درون آتشم همچون خسی تو

همه شب در غمم چون شمع سوزی | سحر پنهان کنی مجلس فروزی
همه شب گرد من پروانه پرواز | چو صبح آید خبر دار از تو آواز
ز جام غم به بزم عشق مدهوش | نگردد جرعهٔ از وصل من نوش
تویی از خون دل ما بی گلها | بر آن از جام محنت خورده ملها
چه کردی جایزهٔ درد فراقم | چه خون خوردی بداغ اشتیاقم
اگر موی سرت شد غرق خاشاک | منش با شانهٔ مژگان کنم پاک
سرت گر تاج زرین بود درهم | که می بندد بگو شبها بهم
ندانم از رخ پاکت بیاری | که میشوید غبار خاکساری
ندانم خار پایت در بیابان | که می آرد برون با نوک مژگان
چو خون ریزد ترا از چشم نمناک | که می سازد بدامان اشک تو پاک
انیس گوشهٔ ویرانه‌ات کیست | بجز جغد بلا همخانه‌ات کیست
بروز بیکسی پیش تو گستاخ | دو شمع ماتم آهو برده از شاخ

چو خواهی بهر خونخواری پیاله | نیابی هیچ جامی غیر لاله
چه خوش بودی اگر در گلشن وصل | بهم می نوش میکردیم با اصل
دو دستت گر ز غم عشقت بر دل | بطوق گردنم گشتی حمایل
سرت کافتاده بر خاک ره امروز | شدی از زانوی من راحت اندوز
امیدم آنکه از دوران گردون | که از تیغ جگرها کرده پرخون
لبهایت لبانم را رسد کام | شود با غنچهٔ من غنچه‌ات رام
رسد رویت بروییم بی تامل | چو از باد صبا گل بر رخ گل
ولی اینها ز جور چرخ لاجورد است | مرا زین آرزوها کرده فرد است
بکام کس نگردد چرخ نیلی | از آن شد نیلگون از زخم سیلی
اگر چه از غمم دوری فکاری | ترا باری بخود هست اختیاری
گهی با آهوی صحرا نشینی | بیاد چشم من آن چشم بینی
من مسکین بکنجی پای بسته | بدل صد ناوک از هجران شکسته

نه روی بودن و نه پای رفتار / نه تاب خامشی نه حد گفتار

شده از چین مشکین طره دلگیر / بپا از اشک سیمین بسته زنجیر

بکنج خانهٔ مجنون پس گشتم / بری از نام و از ناموس گشتم

ز تو کم نیست جانم در الم هم / گر آنقدر نبود منت کم هم

ترا از عشق جام باده در دست / دل من بیخود و چشم سیه مست

ترا از غم درون آتش آلود / دل من سوخته زلفش پر دود

ترا شد آتش هجران علم کش / منم از جامهٔ گلگون در آتش

پدر زین ماجرا مایل بخونم / بصحرای عدم خواهد درونم

منم با این همه اندوه خوش دل / که شاید گردد آخر کام حاصل

امید وصل جانم زنده دارد / مرا این آرزو پاینده دارد

که بعد از شام غم صبحی برآید / مهی از برج طالع رو نماید

اگر نخل وصال آخر دهد بار / صد آنقدر شاید بردن آزار

مرا زان نیش دارم بر دل ریش / مرا بی درد عشق خود مپندیش

اگر داغت بزخم خویش در خاک / چو لاله پر زنم با دامن چاک

مرا زین پس بود بی صبر و تابی / از آن رنجیم که جویی و نیابی

بنه بر ناله و افغان من گوش / مکن از دردمند خود فراموش

چو وامق نامهٔ عذرا فرو خواند / چو غنچه بر خود از حیرت فرو ماند

گهی بر سینهٔ بریان نهادش / گهی بر دیدهٔ گریان نهادش

همیگفت ای بطلعت آفتابم / کجا لایق بتشریف خطابم

اگر حرفی ز کلکت گشت مسطور / سلیمان راست لطفی جانب مور

بنی بوسید پای قاصد یار / که این بر کوی جانان کرده رفتار

نهادی نامه را بر مردم دیده / که دست آن صنم بروی رسیده

بیا ساقی که درد دل فزون شد / سموم اشتیاق از حد برون شد

بده جامی که همچون باده ناب / بخوانم شرح خونخواری بعشاق

جواب نامه نوشتن رامتی سوی عذرا جهت تسکین خاطر آن ناشکیبا

بس آنگه آتش از جانش علم زد | بعذرا نامهٔ دردی رقم زد
سر نامه بنام آن خداوند | که او باشد بری از مثل و مانند
چو خاک سرکشی از جود بسرشت | بنام ما مرادان درد بنوشت
بود بسم دفتر و بسم آیت عشق | ازو بسم اول و بسم غایت عشق
ز جانش هستی عشاق مسکین | زنامش یافته دلهاست تسکین
انیس خاطر امیدواران | دوای داغ دلهای فکاران
بر آنکس کرده ذات پاکش ادراک | شد قایل بعجز ما عرفناک
چو از حمد خدا بنوشت لختی | بخود پیچید همچون شوربختی
که ای سرو گلستان نکویی | بهار طره ات در مشکبویی
غمت بر دیدهٔ گریان نوشتم | حدیثت را بلوح جان نوشتم

بمن از لطف نازشها نمودی | کرم کردی نوازشها نمودی
ولی از عشق معذور جنونم | چه جای عذر مشهور جنونم
ز من چون کرده ام با عشق پیوند | عجب نبود سخن دیوانه مانند
چو با دیوانگی دادم قراری | حدیثم را نباشد اعتباری
اگر سهوی ز من خواهد زدن سر | بود ذات رفیعت دردپرور
اگر مشیت نیرزم با جوابی | تأمل قصتی واقرا کتابی
نگارا با تو گفتن قصهٔ خویش | نباشد از ادب با سینهٔ ریش
شوم بر آستانت نکته پرداز | که در پیش سگان بگشایم این راز
بگویت ای پری حال سگان چیست | بدیشان تا سحر همداستان کیست
چو ایشان میکنند افغان و فریاد | سگت من که گهی از من کنی یاد
چو جمع آیند و بهر حلقه پویند | مرا آیا در آن هر حلقه جویند
کنند ایشان بسوی آب اگر میل | بخاطر میدهند از اشک من سیل

چو سگ با نشان نهد زنجیر فولاد
کنند آیا گرفتاری من یاد

بگاه طوق یاد آرند ازیشان
ز طوق عشق من بر گردن جان

چو جنبند آن سگان بر آستانت
مکانی کو پی این ناتوانت

چو یابند از جل منقوش تزئین
بیاد آرند خون چشم رنگین

بگردنشان رسن بندد چو صیاد
کنند آیا ازین دلبستگی یاد

بگوییت شد وفاداری عیانم
که من هم از سگان آستانم

بگفت من این چه الطاف نهانست
علامت من چه لطف بیکرانست

بنامه درج انشا درج کردی
بسی نقد لطافت خرج کردی

ز عذر آن بود عاجز زبانم
فدا بادا بهر حرف تو جانم

چو گفتی هست در من نیز غم درد
ازین غم سوخت جان دردپرورد

غم از بهر من مسکین زارست
چو من هستم ترا با غم چه کارست

اگر میرم ترا ماتم مبادا
مبارک خاطرت را غم مبادا

مرا آن زور طاقت از بدن رفت
نفس را قوت آمد شد رفت

تن زارم بکنج ناتوانی
کشیده پوستی بر استخوانی

مرا مگذار کز غم زار میرم
چنین در حسرت دیدار میرم

منم در عشق تو آن مور عاجز
که با عجزم نباشد مور هرگز

وگر باشد تنم را هم بسی زور
غم عشق اژدها را میکند مور

کسی کو بند بر پای تو بنهاد
ز بند جان کند ای کاشکم آزاد

کسی کو ساعدت را کرد زنجیر
مرا از آزردن جان گرد دلگیر

مرا باید جفا بر تن کشیدن
ز سر تا پای در آهن کشیدن

که من آیینه را دیدم شتابان
که آمد در مقابل پیش جانان

بدل جا کرد آن نقش دلارا
همی خواهم از آن آهن کنم جا

بزنجیر سبب قرب از من زیاده
که چون زلفت در پایت فتاده

چه بودی گر نبودی بند جانم
چو نی کردی فغان هر استخوانم

مرا هم بود روزی تخت و شاهی | دیار و حشمت و خیل و سپاهی

براه عشق تا بیچاره گشتم | ز شهر و ملک خود آواره گشتم

کسی را ماجرای با قضا نیست | دوایی بهتر از شهد رضا نیست

به تخت بخت بهتر از سرانم | شماری گر ز کمتر چاکرانم

مرا چشم امل سوی تو باز است | دلم از غیر دردت بی نیاز است

خزان عشق در باغم در آمد | گل سرخم برنگ زرد بر آمد

از اول کشت عشقت سر نوشتم | که من غم نامها از سر نوشتم

ز من بشنو بلند افتادگیها | چه میگویم درین دیوانگیها

چو از خود نیستم در عشق آگاه | اگر سهوی گذشت استغفر الله

چو کرد از خون دیده نامه طیار | تقاضا داد تا بردش بر یار

چو محنت نامهٔ او خواند محبوب | بسی پیچید بر خود همچو مکتوب

گهی بر دیده میمالید از شوق | که از گردن همی آویخت چون طوق

که این نامه سواد چشم بیناست | بجای توتیا در دیده‌اش جاست

چو مو بر آتش آن نامه زد پیچ | که بهر او دوا پیدا نشد هیچ

بیا ساقی که از چرخ طلا عیب | بسی بازیچها گردید ناصب

که ما را پیش دلداری رسانند | بشارت نامهٔ یاری رسانند

برون آوردن فغفور عذرا را از بند با التماس ترکناز شکرخند

خوشا آن گل در ایام بهاران | که از بهر وصال دوستداران

برون آید ز حبس غنچهٔ تنگ | گلستان را کند خندان بصد رنگ

شود هر برگ در وصفش زبانی | کشد هر مرغی از شوقش فغانی

چو شد فصل بهاران باغ تازه | شقایق در پرند آورد غازه

در آمد نزد فغفور نکورای | مؤدب ترکناز ایستاد بر پای

بگفتا گر اجازت باشد ای شاه | بپیشت عرضه دارم درد جانکاه

که از دوری بسی محنت کشیدم | که یکبار دگر عشقت رسیدم

چو آمد نوبت من زاستراحت | که یابم در شبستان نور راحت
بود عذرا به بند و من گرفتار | بداغ هجر او با چشم خونبار
مرا نی محرمی و غمگساری | خیال شهزاده صاحب وقاری
که با او یکزمان گویم غم دل | دهم شرح بلای ماتم دل
بهاری اینچنین خرم نگهبار | مرا مرغ دل نالان گرفتار
چه کار آید مرا گلهای گلشن | که طوطی را قفس گردیده مسکن
کسی بود که گویم راز با او | حکایتها کنم از ناز با او
کرم کن یا برآر او را ز زندان | مرا هم پای خود محبوس گردان
که بی رخسار آن دلدار جانی | دگر بالله نخواهم زندگانی
چو یار من بود در کنج زندان | مرا زندان نکوتر از گلستان
فتاد آنگه بپایش همچو نعلین | ز عین مردمی آن مردم عین
چو فغفور التماس او شنید | بافشای گناهش پرده پوشید

بگفتا از سر خونش گذشتم | سطور نامه عفوش نوشتم
ولی باید که او در پرده راز | نباشد همچو طفل اشک غماز
نگوید گر ترک این وبال است | که بر ما بعد ازین خونش حلال است
از آن گلرخ درین گلشن چه لایق | که چون بلبل بود نالان و عاشق
دگر آن به که همچون غنچه در جیب | کشد دامان که ظاهر شد بسی عیب
روان شد ترکتاز نازپرور | بزندان سوی عذرای سمنبر
که ای یوسف رخ این زندان چرا بود | جدایی تو از کنعان چرا بود
چو سرو از پای او زنجیر برداشت | گره از طره شبگیر برداشت
که پایی کز شرف بر دیده باید | بزنجیر اینچنین سرگشته شاید
بزنجیر این دل دیوانه اولیست | گرفتار این تن ویرانه اولیست
برون آورد از زندان سرایش | فراز تخت زرین ساخت جایش
سرود خرمی سرسوی برخاست | که روی او شبستان را بیاراست

بیا ساقی که بگریز ز مصد ناز / ز زندان حشم آمد در چمن باز
بده جامی که از زندان اندوه / برون آیم چو گل بر دامن کوه

رفتن عذرا با محبوبان زیبا بصحرا و دیدن وامق سرگشته را

خوش آن معشوق کو از روی یاری / بسوی عاشقان دارد گذاری
قدم چون رنجه سازد سوی عشاق / فدا در پای او جانهای مشتاق
روان کرد بسوی نا امیدی / دهد صبح مرادش را نویدی
سحرگاهی ز خواب ناز عذرا / چو نرگس دیده چون بگشاد رعنا
طلب فرمود همزادان خود را / چو چشم خویش صیادان خود را
بگفت امروز ما را میل سیرست / که طرف بوستان خالی ز غیرست
بهاران خیمه زد از لاله گلگون / گل آمد از حریم غنچه بیرون
چو غنچه مدتی در بند بودم / ز باغ دهر ناخرسند بودم
کنون وقتست چون گل شاد گردم / ازین پرده برآ آزاد گردم

چو گل بر دامن صحرا نشینیم / بروی لاله حمرا نشینیم
خرامان بگذریم از طرف کهسار / بکبک کوه آموزیم رفتار
بروی سبزها باشیم غلطان / ز در گوشها شبنم نمایان
بفرمود اسپها را زین نمودند / بر ایشان هیکل از پروین نمودند
عیان هر مهوشی بر مرکب ناز / چو گل کو را صبا از جا زد باز
مراکب چون عروسان مزین / عروسان بر عروسان کرده مسکن
فلک گفتا بلعب و چابکویی / چه خوش باشد عروسی بر عروسی
سر و سرخیل خوبان بود عذرا / بگردش آن پری رویان زیبا
پری رویان چو گلهای بهاران / نهاده روی سوی کوهساران
یکی جعد بنفشه تاب داده / یکی رخسار چون گل آب داده
یکی زلف پر از چین بر بناگوش / یکی را خرمن نسرین هم آغوش
ز ساعد آن یکی بنموده یاره / که باشد این هلال و آن ستاره

پری رویان بلعب و دلنوازی | چو آهو آمده پیشش ببازی

سخن با او بدلداری نمودند | عقود از سنبل او می گشودند

یکی را از وفا در پای او سر | ببادامش نهادی نرگس تر

یکی با پنجه زلفش شانه کرده | ز نسیم آن شانه را دندانه کرده

ولی او بیخبر زین حال اکثر | زبان جایی دگر دل جای دیگر

کسی کو طالب جانانه باشد | کجا واقف ز هر افسانه باشد

دلی کز دلبری دارد بدل داغ | کجا بگشاید از سرو و گل باغ

نگه میکرد هر سو با دل ریش | خبر می جست از گم کرده خویش

نظر بر جانب کوهسار انداخت | گذر بر عاشق خونخوار انداخت

بدیدش ز آتش محنت شراری | بخاک و خون نشسته خاکساری

چو گل بر خار بگزیده وطن را | بخون آغشته کرده پیرهن را

دلی از داغ غم چون لاله خسته | سر از سنگ جفا صد جا شکسته

لباسش پوست همچون مشک اذفر | بخون پرورده خود را پای تا سر

نمانده آتش عشق از وجودش | بجز خاکستری این بود سودش

ازان خاکسترش این گشته حاصل | که گرده صیقل آئینه دل

بسی غم نامهای عشق در پیش | ازان هر لحظه حرفی خوانده با خویش

سرش از کثرت مو گشته ابتر | ز بس سودای عشقش رفته بر سر

کشیده چون جرس بانگ از دل تنگ | تن زارش کبابی گشته بر سنگ

چو وامق دید روی یار جانی | فغان برداشت لیک از ناتوانی

سر خود ماند بر نعل سمندش | بدان محراب شد دل پای بندش

چنان بگریست از غم آن جگر خون | که سیل اشک او بگرفت هامون

چنان نالید از غمهای دلدار | که رم کردند از آهش وحش کهسار

بروی همچو اشکش عیان شد | چو باران بر رخ برگ خزان شد

نمود از دود آه و اشک خونبار | بهر سو غنچه سوسن بگلزار

بسی خنجر ز زهر هجر بر تن / بیستاده بر سر خنجر چو سوسن
زنا خنهای پرخون شد جا چاک / چو گل صد داغ بر سینه ماند غمناک
بیا ساقی که یار از مهربانی / بمن وارد بسی لطف نهانی
قدح در ده که پیشت راز گویم / حکایتهای هجران باز گویم

حکایت گفتن وامق و عذرا با یکدیگر و نظاره کردن محبوبان پری پیکر

چه خوش باشد که چون مجنون و لیلی / دو یاری را که با هم هست میلی
زمانی منبسط بی وهم اغیار / بهم گویند درد دل بتکرار
کشند آه از بلای شام هجران / ز دل بیرون دهند ایام هجران
ز حرف تکیه گر جویند راحت / نهند القصه مرهم بر جراحت
نخستین گفت عذرا کای بلاکش / که بودی از غم دوری در آتش
چو من گشتم میسر گریه از چیست / فغان و ناله بیهوده از کیست

بگفتا وامق ای جانم فدایت / سرم بادا نثار خاک پایت
برویم اشکهای شادمانیست / بچشمم گریه‌های کامرانیست
مگر نشنیدی از خلق این پنهان / چو از یوسف خبر آمد بکنعان
ز هر بیت الحزن شد نوحه راست / ز هر سو گریه‌های خوشدلی خواست
از آن بویی که از جانان برآمد / چه افغانها که از کنعان برآمد
بحمد الله که از بوی تو ای دوست / برون آمد دلم چون غنچه از پوست
بسویم رنجه فرمودی قدمها / نمودی لطف بسیار و کرمها
نثار تو بغیر از جان چه سازم / فدا سازم دگر پنهان چه سازم
ولی دانم که از وجه حقیری / ازین دیوانه هم جان را بگیری
ازین الطاف بی‌غایت چه گویم / سرم خاک قدمهایت چه گویم
رخت پیش نظر چون آفتابست / خیالست این ندانم یا بخوابست
چه فرخ کوکبی شد اختر من / که چون تو ماهی آمد بر سر من

بپای اندازت آرم چهره زرد / بجز اشک روانم نیست گوهر
چو سروت بر سر من سایه انداخت / وجود خاکیم مشک ختن ساخت
بحمد الله مراد من بر آمد / نگار نازنینم بر سر آمد
چو در وصل تو کردم جرعه نوش / بیکبارم چنین کردی فراموش
فراموشم مکن مقصود من آنست / فراموشی نه شرط دوستانست
تویی در بزم عشرت شاد و خندان / منم در گوشه افتاده گریان
تویی با ماه رویان گشته همراز / منم با دام و دد گشته هم آواز
تویی با سیم جسمی شکر خند / منم با چشم آهو گشته خرسند
ترا بر بستر راحت بود کام / مرا از سنگ در زیر سر آرام
مرا تا عشق تو فرمود تعلیم / بخواندم از رضایت لوح تسلیم
همه رای دلم رای تو باشد / سرم خاک کف پای تو باشد
همان بهتر که عذر من پذیری / ز تقصیرات من در دل نگیری

چو لاله خون بدامانم رسیده / نشستم تا میان در خون دیده
برون آرم بدستی پای از گل / زنم با دست دیگر سنگ بر دل
بگفت این و ز پا افتاد بیهوش / چو شمع صبحگاهی گشت خاموش
چو عذرا دید وامق را بدین حال / فرود آمد ز اسب با دل نال
سرش را بر سر زانوی خود ماند / برویش از محبت روی خود ماند
گلاب عشق بر رویش عیان ریخت / تو گفتی ژاله بر برگ خزان ریخت
زمانی سرو و افتادند خاموش / چو مستان از شراب شوق بیهوش
ز نرگس آن یکی مست می ناز / ز جام غم یکی با درد دمساز
یکی پروانه سان تن خاک کرده / یکی چون گل گریبان چاک کرده
یکی را قامت از رفتار مانده / یکی را لعل از گفتار مانده
دو سرو از پا ز شوق افتاده بر خاک / دو شاخ گل گریبانها زده چاک
پری رویان چنین کین حال دیدند / دو گلدسته چنین پامال دیدند

دو صورت اینچنین خاموش گشته | دو هشیار اینچنین بیهوش گشته
بزیر از بارگی جستند چالاک | چو گل کاید بزیر از باد بر خاک
برایشان ریختند از دوستداری | گلاب و صندل و عود قماری
اگر چه دیده بگشادند از خواب | چو زلف از وصل هم بودند در تاب
بتان چین بعشرت جام دادند | نشاط خوشدلی را کام دادند
زهر جانب زنان مطرب ز رو دف | بسی آیینه‌ها بگرفته بر کف
اصول سرود و دف از روی حالت | شده عینک برای چشم عشرت
چو وامق چنگ را جا در کناری | برومند آمد و از وصل یاری
لسان عود شد در ناله زار | که خوش روزیست روز وصل دلدار
همی گفتند با هم این ترانه | بحمد الله که تابع شد زمانه

چو وامق گفت حرفی از ملالت
جوابش داد عذرا با خجالت

چو وامق گفت حرف شام هجران | جوابش داد عذرا لیک گریان
بهم گفتند بسیاری غم دل | که در د عاشقی کاریست مشکل
کسی کین داغ را بر دل کشیدست | همیداند که جان ما چه دیدست
نگشته بیدلی در کوه و هامون | کجا دارد خبر از حال مجنون
وداع یار جانی کرد عذرا | بدل از وصل صد داغ تمنا
سوار ناز ره بگرفت در پیش | بهم زادان بسوی منزل خویش
پری رویان همه رفتند از باغ | ز حسرت باغبا زار رهگذر داغ
نه پای آنکه همراهی گزینند | نه صبر آنکه بی ایشان نشینند
بیاپاقی که خوبان خطایی | بصد ناز و فریب و دلربایی
جمال خود نمودند و گذشتند | بدل حسرت فزودند و گذشتند

صفت زاری کردن وامق از درازی شب بطریق
گدایان رفتن بکوی عذرای شکر لب

کی از بلبل شیدا نباشد
چه داند حال تنهایی ما

درین بزم محبت باده پیمای / بجام عشق مردم مجلس آرای
ز محنتهای مهجوران خبردار / بداغ عاشقی مردم گرفتار
چنین گوید خبر از بی نوایی / ز وامق آن بهجران مبتلایی
که سوز عاشقی در دل فزودش / فزون گردید محنت زانچه بودش
که گل نادیده بلبل بود سرمست / چو یکره دید شد یکباره از دست
ندیده شمع را پروانه زارست / اگر بیند بجز سوزش چه کارست
سرا واز خط شام جنون شد / ز صحرای شکیبایی برون شد
اگرچه روز شغلی با ددان داشت / ولی شبها بسی آه و فغان داشت
چو در هجران بی پایان فرو ماند / دلش از درد بی درمان فرو ماند
همی نالید و از غم زار میگفت / سرودی گاه با دل خونبار میگفت
مگو شب باشد این زندان اندوه / پی جان کندن من کان اندوه
بتاریکی ز غم نبود شبانم / کجا افتد بدست آب حیاتم

بحال زار من این چرخ بی باک / گریبان میکند از کهکشان چاک
بآه سوزناکم تا سحرگاه / کشد از مه شهابی آتشین آه
مرا دیوانگی گردید افزون / که گفتم از وفاداری گردون
که او را نیست رحمی بر دل من / ازو مردم فزون شد مشکل من
ز کوکبها بخون دارد کمینم / که نقش مهر ازین طارم ببینیم
چرا گردست قصد جانم امشب / که دارد تیره جان و ماتم امشب
نباشد کنج دردم را فراغی / بغیر از شعله آهم چراغی
بخت از شمع جانم گشته مایوس / نه بخشد روشنی چون شمع فانوس
مگو شب دشمن جان منست این / سواد چشم گریان منست این
بکشتن تیغ شهاب از بهر خونریز / ز الماس کواکب سازدش تیز
که ریزد خون چون من ناتوانی / کند قصد دل بیچاره و جانی
شب من همچو غم پایان ندارد / که داغ عاشقی درمان ندارد

بزاری بود تا وقت سحرگاه / چو مهر آمد برون از سبز خرگاه
بدان حالت که از خون دیده تر کرد / در آن وادی با حشامی گذر کرد
نشسته دید غمگین پیر زالی / قدش از بار غم همچون هلالی
بدو گفتا غم بیهوده از چیست / منم عاشق ترا اندوه از کیست
مرا گردون برای غم سرشته / ملامت نامها بر من نوشته
ترا باری بگو این آه غمناک / چرا شد شعله زن از سینه چاک
بگفتا شکر که فقرم بود پیش / که نبود شادیی در کنج درویش
گریزد راحت از من چند فرسنگ / که جز اندوه نبود در دل تنگ
یتیمان دارم اکنون مانده بی قوت / بغیر از خون دل ما دیده یاقوت
نه آن قوت که دیگ من زند جوش / نه تاب آنکه زاریشان کنم گوش
بگفتا وامق ای مادر مخور غم / ز خوان رزق کی روزی شود کم
که روزی را از آن گفتند روزی / که هر روزی کند مجلس فروزی

که ذات حق بهر طفلی که جان داد / برو لایق ز خوان رزق نان داد
ولی من هم شوم باعث برین کار / که گردد مرکب رزق تو طیار
مرا طوقی بگردن پا بزنجیر / بگردان بر در هر جا گرو گیر
بگو فرزندم اینک بند کردند / مرا نومید ازین پیوند کردند
ز من خواهند اکنون خون بهایش / بجز زر کی توان کردن رهایش
بمن بخشید برگی و نوایی / گران گردد رهایی دست و پایی
بدین تقریب هر سو گام بر گیر / ز کوی یار من هم کام بر گیر
که شاید عارض جانانه بینم / بشمعش خویش را پروانه بینم
ز چین طره اش دلشاد گردم / ازین بند بلا آزاد گردم
بکوی یار در دلق گدایی / کنم یکلحظه من هم پادشاهی
چو از وی پیرزال این نکته بشنید / لباس کهنه در روی بپوشید
پس آنگه طوق بر گردن نهادش / چو نعل عاشقی بر تن نهادش

بپا زنجیر بر سوی‌اش همی برد | بهر باب و بهر کویش همی برد
رسید آخر بران در چون گدایان | کدو بر کف برسم بی‌نوایان
سگان یار را گفت از زاری | شما را باد عیش و کامکاری
که هر شب بر سر کوی نگارید | نه همچون من ز دوری بیقرارید
نهادم طوق بر گردن ازین در | که باشم با سگان یار همسر
شما گر پاسبان من هم گدایم | شما گر محترم من بی‌نوایم
بهین آیین عشق و بی‌نوایی | که سلطان را بود فخر از گدایی
درین ره شهرت و پیشی نگنجد | متاعی غیر درویشی نگنجد
طریق فقر تا او را نشد یار | نگشت از حال او جانان خبردار
درین حالت ز قصر خویش عذرا | نگه میکرد هر سو در تماشا
نظر ناگه بسوی وامق انداخت | گدای خویش را از دور بشناخت
بدایه گفت میخواهم که پنهان | بدست خود کنم پابندی جانان

که من هم مدتی در بند بودم | ز بخت تیره ناخرسند بودم
بشکر آنکه دیدم رستگاری | سوم بر بندی مسکین نثاری
ز قصر آمد بزیر آن ماه خشنود | گدای خویش را رخسار بنمود
نگار چابک شیرین تکلم | نگاهی کرد سوی‌اش با تبسم
ز سیم و زر نهادش مایه در دست | که این از سیم اشک و روی زردست
خوش آن دلبر که او ترک جفا کرد | وفا با عاشقان بی‌نوا کرد
گدایی را ز محنت وارهانید | بدست یار خود دستی رسانید
سرم بادا فدای آن پریزاد | که او از دردمندان میکند یاد
گدا چون توشه از وصل برداشت | دگر سمت بسوی کوه بگماشت
ز گردن طوق و بند از پای بگشود | ولی بند دلش با حال خود بود
چو رو سوی گدایی کرد از وصل | زمانی پادشاهی کرد از وصل
بیا ساقی بکن در حیله بازی | بکن درد دلم را چاره سازی

که تاب دوری جانان ندارم
چو جانان نیست گویا جان ندارم

در آگاه شدن فغفور از نامه نوشتن وامق و عذرا بیکدیگر و بمصر حیلهٔ پیرزال شکستن نهال عمر آن در پرور

فغان از چرخ کو هر دم ستیزد
بزاری عاشقان را خون بریزد

هزاران حیف کین کاخ نگونسار
ندارد غیر قتل بیدلان کار

ازین مخفی حکایت نکته آرای
چنین شد سوی معنی راه پیمای

که چون فغفور شد زین قصه آگاه
که با هم میل دارند آن دو دلخواه

رقم سازند سر دم نامهٔ شوق
نگردد منطفی هنگامهٔ شوق

روان دارند سوی هم رسولی
رسولی کی که جاسوسی فضولی

بسوی لیلی از مجنون برد نام
بمجنون هم دهد از لیلی اعلام

شد از هر دو طرف بازارها تیز
دگر رسوایی آمد فتنه انگیز

چو گل با بلبل از افسون و نیرنگ
بباغ وصل هم دارند آهنگ

بسی فغفور ازین افسانه تیز
چو ابرو گشت مایل سوی خونریز

بگفت او را که وه این رانه آنجا
بباید کشتن او را بی بهانه

بقتل مرد و باید پیر کشتن
وزین بی نام و ناموسی گشتن

که یکساعت بسر بردن بعزت
ازان به کز بپیالها بودن بعشرت

درون خانه بودش دایه پیر
بحکم قالبش از مکر و تزویر

دو تا چون دال گشته پیرزالی
لسان چرخ دون حیلت سکالی

همیشه کار او قتل اسیران
نخورده حیف بر خون فقیران

اگر افسونگری بنمودی آن شوم
دل چون سنگ خوبان ساختی موم

ز چین بر چهره اش خطهای تزویر
بمکر و حیله بازیها شده پیر

رخی افسرده همچون جلد دی
شده موی سفیدش برف بر روی

دهانش تیره همچو داغ لاله
که از دندان تهی درش هیچ ژاله

قد او کوژ چون چنگ شکسته
رگ وی تارها بر چنگ بسته

چو سحار فلک مردم ربایی / عصا در دست شوشش اژدهایی
جدا کرده ز افسون سازی اکثر / پسر را از پدر دختر ز مادر
بکار الفت ار گشتی موافق / بکیوان زهره را میکرد عاشق
بخود گاهی بفال او را کهی جو / ارسطو پیش او شاگردی از نو
بخودهای بساط او چو انجم / شده زاحکام او بقراط هم کم
بقصد قتل مردم تیز هش بود / بکویش پیر شش فرهاد کش بود
بخلوت خواند فغفورش نهانی / بدو گفتا پس از گوهر فشانی
که ای مادر مرا کاریست مشکل / که این کار است از پیش تو حاصل
اگر این عقده را بگشایی از کار / دهم سیمت بدامن زر بخروار
جوانی کو بعذرا گشته عاشق / چو فرهادش شعار و نام وامق
چو شمع از باد سرد چاره سازی / بده او را بیاد بی نیازی
ازو چند آتشم در خانه باشد / چرا بر شمع من پروانه باشد

جهانی را گرفتست این فسانه / چو چنگ از تار او بگسل ترانه
چو گوش پیرزال این نکته بشنید / بقصد آن جوان از جای جنبید
بگفت این خار از پایت برآرم / بروز عمر و جوانی را سر آرم
رهانم از زه دانایی آسان / ترا از محنت و او را ز هجران
کنم از راه مکر و حیله بازی / ترا تدبیر و او را چاره سازی
جبان خاکش دهم بر باد زین راه / که ننشیند غباری بر دل شاه
بیا ساقی که چرخ از حیله و رنگ / بخونریز عزیزان دارد آهنگ
چو آتش خون ما ریزد بناکام / تو هم خون صراحی ریز در جام

آمدن عجوزه بحیله گری با نفس سرد چون فصل خزان بکشتن وامق و فسردن آن نهال آرزو یعنی وامق و وفات یافتن آن عاشق صادق

مقرر گشته از تقدیر یزدان / که هر روزی که سر زد از گریبان

دری بر عاشق از محنت گشاید / که او را هر زمان حیرت فزاید
ز شمع مهر کز مشرق شود راست / بسی عشاق مسکین را خطرهاست
برآرد تیغ چرخ فتنه انگیز / بخون عاشقان آنرا کند تیز
بلای اوست بهر دردمندان / بود زهرش غذای مستمندان
ز برقی کان بهاران برفروزد / بجز درویش را خرمن نسوزد
خدنگی کان بپرد از چرخ غدار / نگیرد جا بجز در جان افکار
همان دیرست این دیر بنیاد / که در وی جان بتلخی داد فرهاد
همان منزل بود این بحر پرخون / که دارد یاد صد لیلی و مجنون
یکی روز از قضا چون ابر مظلم / که نبود هیچ بار آتش بجز غم
بپیش وامق آمد بی وسیله / عجوزی همچو گیتی پر ز حیله
قدی خم گشته و در کف عصایی / چو لای نافیه بر نفی رایی
ز پیر خمی چو گردون با دل سنگ / به تکبیر فنایش کرده آهنگ

نیندیشد از روز جوانیش / نترسید از سرود ناتوانیش
فغان و ناله بیهوده برداشت / تظلم از غمش نابوده برداشت
بخود میگفت هر ساعت بپیرودی / روان از دیده اش هر سوی رودی
که ای چرخ فلک فریاد از تو / بجان بیدلان بیداد از تو
عجب کاری نبودی با من پیر / گرفتار ستم گشتم چه تدبیر
برآرم هر نفس زین کار منگل / هزاران ناله جانکاه از دل
کشید آن نوع آه عاشقانه / که زد سوز غم از جانش زبانه
جوابش نیز دادی زار بگریست / بسی با دیده خونبار بگریست
چو وامق دید حال آن عجوزه / که همچون شمع زد هر لحظه زوزه
بگفت ای ز آتش دل شعله انگیز / نمودی آتش درد مرا تیز
اگر نه سوی کوی او گذشتی / چنین دیوانه از بهر چه گشتی
بمن بر زد تیغ محنت عشق بی باک / ترا آخر گریبان از چه شد چاک

بمن از ظلم گردون رفت بیداد / چرا داری تو این افغان و فریاد

مرا گر داغ آتش پیدا و نابود / چرا خیزد ز دل آه تو چون دود

چو دید آن حیله گر زین گونه بازار / غم نابوده را بنمود اظهار

بگفت ای رهبر عشاق سر خیل / ز شادیها بسوی غم مرا میل

چنین گردون گردان اقتضا کرد / که جانم را بمحنت مبتلا کرد

عجب خاری مرا در پای بشکست / که عذرا زین گلستان رخت بربست

چه بودی دایه مرگ او ندیدی / خزان نخل و برگ او ندیدی

درین گلشن که بویی از وفا نیست / تو باقی مان که عالم را بقا نیست

برخسار اشک سیمین داد عذرا / بیادت جان شیرین داد عذرا

چو روحی بود پاک آن سرو چالاک / که آمد پاک و آخر رفت هم پاک

زبان تا یافتش چون غنچه صد پیچ / نراندی غیر وامق بر زبان هیچ

بجز محرومیت حرفی نمی گفت / بجز مظلومیت دری نمی سفت

بیا تا مرد و با هم زار گریم / چو گل رفت از گلزار گریم

چو وامق از عجوز این یاوه بشنید / زبان از حیرتش در کام پیچید

بگفتا ای فلک گردی زبونم / نشاندی عاقبت در خاک و خونم

برآوردی بحسرت جانم از تن / بتو ای عشق گویم احسن احسن

چه گفتی ای عجوزه از دم سرد / که این افسانه خواب مرگ آورد

غرض گر جان ستانی بود ازین کار / من آن را مدتی شد کردم ایثار

از آن پس با خیال یار میگفت / بمژگان گوهر سیراب می سفت

من این جان از پی جانا نخواهم / دگر جان بی رخت جانا نخواهم

دریغ و درد رفتی ای گل از باغ / نهادی بر دل بلبل بسی داغ

می لعلت بجام خود ندیدم / رخ خوبت بکام خود ندیدم

مرا در خاک غربت جان برآمد / بنومیدی ز دل افغان برآمد

نه کس شمعی ببالینم برافروخت / نه یاری را شبی بر من جگر سوخت

رخ زیبای تو نادیده مردم / بجز حسرت بخود چیزی نبردم
بگو ای باد از حال من زار / حدیثی با سگان کوی دلدار
مگر دارند ایشان ماتم من / کشند افغان بکویش از غم من
که من هم از سگان کوی یارم / وفاداری بیاران چشم دارم
من ار گشتم شهید عشق در خون / سگی از طوق ایشان نیست بیرون
کجا شد تاج و تخت و عزت من / دریغ از بیکسی و غربت من
مبادا هیچکس همچون من زار / نه کس مشفق نه یار از من خبردار
نه کس آرد مرا بر سر طبیبی / نه کس جوید کفن بهر غریبی
بغیر از دود آهم همنفس نیست / بجز مرگم ببالین هیچکس نیست
درین وادی که من مردم بزاری / مگر زاغم نماید سوگواری

رسید اینک بآخر عمرم از غم / مرا با حال خود بگذار یکدم

مگر مرغان این وادی کم و بیش / کفن پوشند بر من از پر خویش
دگر هجران عجب کاری نمودی / بباغ عمر من خاری نمودی
ازان پس روی سوی آسمان کرد / بجانان شرح حال خود عیان کرد
که یارب از غم پستی رهانم / ز جام مرگ زین پستی رهانم
درین میخانه کن پیمانه ام پر / که از غمهای این میخانه ام پر
سوی دشت عدم بنمای راهم / که باغ زندگی دیگر نخواهم
جهان از غم فرو بارید سیلاب / گزان رخت حیاتش را ببرد آب
بیاد روی جانان جان برآورد / غم دشوار را آسان برآورد
ز جام واپسین بیهوش گردید / زبان چون سوسنش خاموش گردید
عجب دردیست درد عشقبازی / که جز مرگش نباشد چاره سازی
چرا باید بهردی شد گرفتار / که خون خوردن بود با مردنش کار
اسیری زین بلا منما شکایت / که مردن با غمش باشد کفایت

بیا ساقی که چرخ از اشک چون سیل بجون نامرادان میکند میل
بده جامی که من بسیار گریم بمرگ عشقبازان زار گریم

شنیدن عذرا خبر وفات وامق را و گریبان صبر چاک زدن چون گل از نسیم صبا

درین غمخانه گل نغمه پرداز چنین فرمود لحن ماتم آغاز
که عذرا آن گل گلزار راحت رسن تاب همه ناز و ملاحت
چو بشنید از رسولان موافق که جان در حسرت او داد وامق
سوی ملک عدم چون راند محمل هزاران کوه محنت داشت بر دل
دم آخر بجز عذرا نمی گفت بغیر از نام او قطعا نمی گفت
چو زهر مرگ در وی کار میکرد زبان شیرین بنام یار میکرد
بوقت مرگ جز اشک سبک پر نکرد هیچکس بهای او زر
بغیر از شمع نومیدی شب تار نبودش هیچ بر بالین پرستار

سری کز تاج شاهی بود رخشان بخاک ناامیدی گشت یکسان
نه چون پروانه این جانش میسر که پیش شمع خود جان بازد از سر
چو عذرا نغمهٔ غم کرد از گوش زمانی نوحه کرد و رفت از هوش
پس آنگه گفت ای قاصد چه گفتی فضای خاطرم از عیش رفتی
بسان جغد آوردی خبر شوم دلم ویرانه کردی و شدی بوم
زبانت چون بدین گفتارها رفت که در دل زین حدیثم خارها رفت
عجب داغی نهادی بر دل من که با لاله برآید از گل من
بناخن غنچهٔ تن چاک میکرد بچشم از گل ماتم خاک میکرد
ز نقش ناخنش بر جسم افگار هلال موت او آمد پدیدار
زخا دم هر زمان زهر نهان خواست ندانستش که مرگ خود چرا خواست
شنیدندش خادمان هر دم بپایان چنان کز پیش بت راحیل رهبان
بیادش دم بدم فریاد میکرد جمالش لحظه لحظه یاد میکرد

همی گفت آه وامق آه وامق | ز داغ عاشقی آگاه وامق
بگویم نکته از چنین مقالت | بر آنم قصه از فضل و کمالت
جهت شد منخسف از دور ایام | دریغ آن صبح دولت را که شد شام
بیا ساقی که گردون پا غونز | همیشه کرده پر از باده قهر
شرابم ده که من درمان نخواهم | که بی دلدار دیگر جان نخواهم

آمدن عذرا بعد از وفات بر سر وامق و جان شیرین دادن بموافقت یار موافق

خوش آن عاشق بکوی درد چالاک | که معشوق از برای اوست غمناک
خورد غم از غم بسیار عاشق | بود شبها بفکر کار عاشق
ز سوز و درد او آگاه باشد | که دلها را بدلها راه باشد
سحر که چون لباس ماتم شب | گریبان چاک شد با اشک کوکب
برون آمد ز خرگه نازنین چهر | چنان کز ظلمت شب پیکر مهر
ز پروانه گرفته دامنش خون | چو شمعی کاید از فانوس بیرون
در آنجا بود با محنت موافق | روان شد جانب کوی که وامق
شده از زندگی خود گریزان | همی شد نوحه گویان اشک ریزان
ز مقراض زبانها خاطرش جمع | چو آمد بر سر بالینش آن شمع
ز غم بر سنگ خارا سر نهاده | عزیزی دید بر خاک اوفتاده
بجز حسرت بجود چیزی نبرده | بیاد روی جانان جان سپرده
نه از خوان مداویش نصیبی | نه کس جسته بی دردش طبیبی
بخشت نامرادی سر نهاده | ز سر سودای سر افسر نهاده
سر از سنگ ستم صد جا شکسته | لب از افسانهای عشق بسته
بکوی دردمندی خاک گشته | تن از خار جفا صد چاک گشته
سیه کرده سر و پا گشته نالان | برای ماتمش سرسو غزالان
برو مرغان صحرا کرده زاری | ز شورش دام و دد در بیقراری

بسر آورده آهوسو گوارش ... دو شمع ماتم از بهر مزارش
بروز زاغ و زغن ماتم نهاده ... چو گیسو بر سرش پرها گشاده
بناخن شیر گندی سینه افزون ... گل رعنا نمودش پنجه در خون
پلنگ از ماتمش گشته پرآذر ... نهاده داغها از پای تا سر
شده سنجاب ابر ماتم او ... چو باران ریخته اشک از غم او
شده روباه حیران اندر آن کار ... رزو به بازی آن پیر گفتار
چو عذرا حالت وامق چنان دید ... سیه در پیش چشم خود جهان دید
سرش از خاک ره برداشت ناشاد ... پس آنگه بر سر زانوش بنهاد
سری هرگز ندیده روی بستر ... پس از مرگ این سعادت شد میسر
بدو میگفت ای وامق کجایی ... ز عذرا اینچنین غافل چرایی
فلک اینک بکام تست برخیز ... می عشرت بجام تست برخیز
دریغ آن نرگس رعنا بخواب است ... نه از خورشید رویم کامیاب است

منم بیدار این خواب تو از چیست ... چو زلف آشفته ام تاب تو از چیست
نظر بگشا که رویم را ببینی ... دمی در سایه سروم نشینی
بباغ وصل من صد غنچه پیش است ... ولی جانت ز خار مرگ ریش است
مرا صد میوه بر نخل لطافت ... ترا لیکن بچیدن نیست طاقت
سخن گو با من مسکین یک امشب ... که چون شمعم برین بالین یک امشب
بود یکحرف از آن لب آرزویم ... بگو حرفی که من از خود بگویم
نمیگویی چرا از لب حکایت ... مگر داری ز من نوعی شکایت
که همچون غنچه بگشایی دهان را ... نثار شادی جان ناتوان را
بجان خسته مپسند این غرامت ... وگرنه ماند حسرت تا قیامت
تو رفتی داغ غم بردی بتفصیل ... من اینک میرسیم از پی بتعجیل
مرا بگذاشتی رفتی ازین باغ ... من از پی میرسیم چون لاله با داغ
نصیب من نشد زین باغ بویت ... ازان با خاک بردم آرزویت

گهی میگفت مظلوم تو بودی / گهی میگفت محروم تو بودی

ز گلزار من آید نکهت دی / که بود غنچه لیلی چون تو در وی

بسی زین گونه با او شد خطابش / که نشنید از لب شیرین جوابش

بزاری دست وامق را ببوسید / بسی بر عاشق مسکین بموبید

نهاد آخر برویش روی خود را / بریشان کرد بر رخ موی خود را

برابروی نگار ابرو چو بنهاد / دو نون مشق بر یکدگر افتاد

ولی آن مشق نی مشق مجازی / ز سر تا پای مشق عشقبازی

برفت آن دوری بحد و غایت / میسر شد وصال بی نهایت

چنان از شوق بگرفتش در آغوش / که شوق زندگی گشتش فراموش

بجانان دست در گردن آورد / پس آنگه جان ز راه تن بر آورد

نهال قامتش بی تاب گردید / بهار عارضش بی آب گردید

ز دستش مرگ برد آخر عنان را / سپرد او هم بیاد یار جان را

شدند آخر ز جام مرگ بیهوش / چو غنچه سر دو با لبهای خاموش

بباغ وصل هم نشکفته خرم / ندیده زین چمن جز خار ماتم

چه خوش گفت آن بدایع نگار افکار / که آخر عشق را مردن بود کار

درین گلشن چو شاخ گل شکستند / که از گلهای ایشان دسته بستند

چو آخر باید از باغ جهان رفت / خوش آنکس کو بداغ نیکوان رفت

زند چون دست مرگ آخر کفن چاک / همان بهتر روم با عشق در خاک

بیا ساقی بما این قصه کوتاه / که آخر شد طلوع شمع خرگاه

بده جام وداع دوستداران / که باکی نیست در باغ از هزاران

در حقیقت عشق جانسوز وامق و دردمندیهای آن عاشق صادق

چو ساقی اجل شوری بر انگیخت / نصیب هر کسی در ساغری ریخت

قدح کش را نصیب آمد خرابات / ورع جو را رقم زد بر مناجات

گدارا بی نوایی گشت روزی	غنی را عشرت و مجلس فروزی
نصیب عاشقان آمد غم و درد	ز باغ عشقبازی چهره ازرد
بیاد یار شبها جان سپردن	سحر با سوز دل چون شمع مردن
عجب سریست سر عشقبازی	که جز مرگش نباشد چاره سازی
کسی چون باشد این غم را طلبکار	که خون خوردن بود یا مردنش کار
ز باغ عشق خیزد سبزهٔ غم	ازین گل سر زند صد خار ماتم
درین وادی بود دستش بسیار	باه دردناک و چشم خونبار
چو خورشید سموش بر فروزد	هزاران تشنه در سر گوشه سوزد
بدین لب تشنگی شادیم اختر	ز غیر عشق آزادیم اختر
اگر مرغ چمن گر لالهٔ باغ	ازین آتش بدل دارند صد داغ
ولی تاثیر عشق آن پاک دارد	که همچون غنچه جیب چاک دارد
ز عشقش در دل جانان اثرهاست	ز حالش دلربا را خبرهاست
ببین پروانه را شد عشق حاصل	که بر روی سوخت شمع بزم را دل
اگر بلبل کشد صد نالهٔ غمناک	بگو پیراهن گل از چه شد چاک
اگر از پیش جانان نیست میلی	چرا شد ناتوان از عشق لیلی
درین ره شوق باشد از جوانب	که در عشق را باشد مراتب
مقام عاشقان کوی نیاز است	سراسر عاشقی سوز و گداز است
غم عشاق پا پایان ندارد	مریض عشق درمانی ندارد
ولی سردل که از عشقش خبر نیست	چه دارد گوئی اش شاید بسر نیست
چو در تن زندگی از عشق باشد	گل پاینده کی از عشق باشد
مشو در سر نفس زین کار غافل	که کس بی عشق عاقل نیست عاقل
ز عشق پاک بهتر شیشه نیست	وزین در جهان اندیشه نیست
اگر چه بهر قتل ماست راقم	ز رازش سر نپیچم اوست حاکم
اگر چه کشتهٔ بیداد اویم	ولیکن روز و شب با یاد اویم

بغیر از عشق چیزی در جهان نیست — به از سودای او یک داستان نیست

که مانند سپاهانها زین خوش تر است — بسی افسانه در جنگ زمانه

چو وامق کو بعذرا مبتلا شد — از او گویند اگر چه سالها شد

نکو وامق که او مانند فرهاد — بعالم طرح عشق افکند بنیاد

یکی را تیشهٔ غم بر سر آمد — باین یک کوه محنت بر سر آمد

اگرچه آن یکی کان کند در عشق — ولی این یک بسی جان کند در عشق

ز عذرا شد همه حرمان نصیبش — بلا و دردی درمان نصیبش

گریبانش چو لاله چاک در عشق — بسر چون سبزه بودش خاک در عشق

بسیل غم سپرده خان و مان را — فدا کرده براه دوست جان را

بمهر دوست فانی گشت مطلق — از آن ز عشق او باقی شد الحق

در آخر سبز شد باغ نیازش — حقیقت سر زد از نخل مجازش

کشید از بزم وحدت جام توفیق — نصیب او از آن شد باغ تحقیق

که در ملک بقا سلطان شد آخر — بشهر عشقبازی خان شد آخر

بسی در دور او رفت از وقایع — که از ایام آنها گشت ضایع

ولی او زد براه عشق گامی — میان عشقبازان ماند نامی

کسی کو در محبت خانه گیرد — میان عاشقان مرکز پذیرد

نگردد منفک از ایام نامش — بود منصوب در گیتی دوامش

بتخصیص آنکه چون در عشق میرد — سر دامانش عذرا پذیرد

چو شمعی بر سر پروانه آید — چو جان بر بستر جانانه آید

چو بیند یار خود را کشته خاموش — شود او هم بمرگ او هم آغوش

چو شمعش گر چه بر بالین نشیند — در آتش خویشتن را کشته بیند

بیا ساقی که با عشاق صادق — چنین بودند محبوبان موافق

بنوشان باده و خود هم فراموش — بکن بیداد گردون را فراموش

از بیوفایی چرخ خونخوار مردم شکار و بکمر دنند و بر عالم فانی عذار

به بند ای راهرو زین ره محمل — چه آسایش اگر مست است منزل
مدور شد زمین و فتنه جو مست — بچوگان قضا عاجز چو گوی است
سه ربع او بود در آب مدفون — ازان یک ربع او شد ربع مسکون
کسی ناکام باشد غرق چون آب — که او مسکن چو کشتی کرده بر آب
حوادث تند بادی باعث موج — برد که بر حضیضش گاه بر اوج
نباشد مأمن و باشد خرابی — نباشد خرگه و باشد حبابی
حباب آب اگر گنبد نشانست — به یکدم او عیان در یا نهانست
چه جوید عاقل از وی طرح بنیاد — که آخر میرود این خانه بر باد
درین خرگه چه جویی استراحت — که نتوان زد درو یکدم براحت
بود در خاک گشته چرخ دایر — بگردد آشیان مانند طایر

عجب مرغی شد این چرخ مطبق — که آمد چون کبوتر در معلق
کبوتر گرچه گاهی میشود رام — ولی او را نه آرامست و نه آرام
سمانا باشد او صحرایی آهنگ — بر بیمعنی دلیلش نیلگون رنگ
کبوتر نی کبوترخانه چند — مگو انجم پریشان دانه چند
کبوتر باز نشس استاد قضا — بهر فعلی کزو آید رضا به
کبوتر صید و او صیاد باشد — مگو صیاد کو جلاد باشد
هلال و مهر آمد طشت و تیغش — بخون هیچکس نبود دریغش
به تیغ غم جگرها کرده پاره — بهر سو کشته بی حد و شماره
بود مشهور از جلاد مغبون — پس از صد خون کند یک تیغ مدفون
فلک هر روز زین صد خون نماید — که تیغ مهر را مدفون نماید
چو او جلاد طبعی پیشه دارد — کجا از خون ما اندیشه دارد
بسی شهزادگان از رخنه خونین — بسی آزادگان را کرده مغبون

ترا هرچند باشد گوهر پاک
زبیدادش شوی افزون المنک

چو اصل پاک دارد کان یاقوت
زخوان لعل خون باشدش قوت

بعالم نور بخشد مهر رخشان
که مهر روزش کند در خاک پنهان

بشیرینی ثمر شد چون نی قند
زپا تا سر بصد جا سازدش بند

بمهجوران جفایش میرسد بیش
ازو دل ریش تر هر لحظه درویش

ندانم از چه روای زال گردون
ز طفلان خودت جورست افزون

گروهی را که نخچیر تو باشند
همه پرورده شیر تو باشند

نهان سازی بصد بیداد در خاک
جگرپرکالهای خود کنی چاک

چو بر فرزند خود رحمی نداری
چه داریم از تو ما امیدواری

بشو خون شفق از پرده خویش
مکن بیداد بر پرورده خویش

ترا مادر هم زیر میغ است
از آن زو کار ما درد و دریغ است

چه مقصودت بود از بردن ما
نگشتی سیر از خون خوردن ما

چه نقصان در می و پیمانه باشد
اگر رندی درین میخانه باشد

چه نقص آید بباغ و طرف گلزار
اگر در وی بود یک بلبل زار

جفا بردی و آوردی درین دیر
جهانی را آوری از پرده در سیر

خموشش از ناله کن دیگر اسیری
که کس را نیست حد خورده گیری

کسی کین طاق زنگاری بپرداخت
بهر نوعی که بایست آنچنان ساخت

شکایت تا بکی جای خطا نیست
خطا بر حضرتش هیچون روا نیست

بیا ساقی که این ویرانه ایوان
بسی را یاد دارد از بزرگان

بده جامی که جانم بی نوا رفت
که در عالم جفا آمد جفا رفت

صورت واقعهٔ این محزون المشتهر بافلاطون با شیخ المحققین نظامی گنجه علیه الرحمة والمغفرة

بوقتی کین وفا تر کشادم
بباغ خمسه کویی رو نهادم

ز شیخ گنجه ام گنج سخن بود
ازو همت بسی همراه من بود

شبی بر داشتم ملک دل از غیر
بسوی خواب بردم رخت ازین دیر

چو بستم چشم تر دیدم بخوابش
جمال خوبتر از آفتابش

بمن گفتا منم آن شیخ نامی
که گشتم ملک معنی را نظامی

بصد اخلاص در پایش فتادم
بخاک مقدم او رو نهادم

بلطف خود سرم از خاک برداشت
که از حال دل زارم خبر داشت

عصا در دست چون موسی ستاده
تن از شال سفیدش نور داده

منش بر شمع چون پروانه حیران
میان خاک و خون از چشم گریان

بدست خویش پیشم سفره بگشاد
پر از ماهی بران یکصحن بنهاد

شمار ماهیش شش بود یا پنج
ازین نی بیش و نی کم بود آن گنج

مرا بر اکل آن تکلیف فرمود
به بذل و نقل آن تعریف فرمود

بگفتم خوش بود ای شیخ مشفق
درین خوردن بمن باشی موافق

که از مهمان ادب نبود که خوان
خورد بی میزبان با کام بریان

طعام شکرین و مغز بادام
اگر بی یار نوشی نیست با کام

اگر زهر است با یار موافق
دهد طعم شکر در کام عاشق

بگفتا با من آن شیخ سخنگوی
که ای باغ ادب را نخل دلجوی

نکو گفتی ادب آنست اما
برین خوان ما بسی خوردیم تنها

تو مهمانی و وقت خوردن تست
نه وقت عذر لنگ آوردن تست

مکن شرم از کسی مردانه بگرد
سخن گاهی بگوی و گاه بشنو

به بیداری طلب کن هر چه کامست
که شبها خواب بر عاشق حرامست

بقصر سر چراغ فکرت افروز
بران هر لحظه روغن از جگر سوز

ازان خوان خوردم و بیدار گشتم
ز خواب صبحدم هشیار گشتم

شدم تا پیش دانای معبّر
که این حالات گردد مفسّر

بگفتا ماهی از بحر است اشارت
که شیخت داد با خمسه بشارت

ترا بر پنج بحر آن پنج ماهی
دهد از ماه تا ماهی گواهی

بدریای سخن کشتی بنیاد   دران آب روان ماهی بنیان
صلای جمله بر مهمانی تست   کنون وقت گهرافشانی تست
اگر رفتند جمعی از میانه   درین گلشن نکردند هم فسانه
نکو ایشان نه در بزمند حاضر   که از هر سو براحوالند ناظر
درفیض ازل بر کس نبستند   همانند اهل هر دانش که هستند
اگرچه چشمشان در خواب نازست   ولیکن دیده ارواح باز است
کند بلبل ز گل هر دم روایت   که در لب غنچه دارد صد حکایت
منم آن کمترین شاگرد استاد   که شد از دفتر معنی دلم شاد
ازان در هر ورق از حرف دعوی   فرا ایم هم بصورت هم بمعنی
مرا از عشق تن چون شمع افروخت   لباس سوختن بر قامتم دوخت
ز سر تا پای چون شمع ار بسوزم   تمامی نور معنی بر فروزم
ز گنج گنجه تا بکشاد چون در   مرا هر دم جوازبه داد گوهر

که خود فرمود آن استاد پرور   که بادا از حدیثش چشم بد دور
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک   بشاگردان دهد در خطر ما کن
که ایشان چون بکار اندیشه دارند   برو چشم توجه بر گمارند
چنان سنجند آن در گرامی   که دلخواه و پسند آید تمامی
چه پای اینجا بشاگردی نهم پیش   که بادا شرمم از استادی خویش
اگر شاگرد آن هشیار گردم   ازین خواب گران بیدار گردم
ازو بر کشور معنی دلیرم   که در دشت سخن پرورده شیرم
کنم هر دم ریاضت را بهانه   که دل را از عنا باشد ترانه
سخن چون با ریاضت گشت دمساز   ازان سوی فلک می آید آواز
صفای گوهر معنی ز پاکیست   ولی سوز سخن از دردناکیست
اگر عاشق نه بگشا دهانرا   ز بلبل گوش کن آه و فغانرا
که وارد درد دل معشوق تاثیر   که گل از غنچه دل چون گرده شبگیر

چو ظاهر نیست سوز و درد از اوراق / سخن کی میشود مشهور آفاق
ز دردی آسیا باز است سیه دل / سفید ار شد ز گردش روی حاصل
گهی دل تیره و گه نفس پس خیره / منه از نقد بد گفتن زر خیره
که بد گویی نباشد نیک چندان / بتخصیص از برای دردمندان
مرا زین بند که گویی دل دو نیم است / ز نیکان شرمسارم حق علیم است
بمن شد شیخ را همت زیاده / که من هم هستم آخر شیخ زاده
چو او را نقص در اصل و نسب نیست / بفرزندکین لطفش عجب نیست
حدیث خواب با دانای فاخر / در آخر داستان کردیم آخر
الهی کمرهان را راه بنمای / طفیل آن همه ما را ببخشای
بجود مگذار در پنهان و ظاهر / شب اول مرا و روز آخر
شود چون صرف نقد فاخر عمر / ز اول بهترم کن آخر عمر
بصد آلودگی گل شد مرا خاک / تو چون پاکی درین را منم نما پاک

بر و در حشر بر جانم عطا کن / مقامم در که آل عبا کن
بخاک تیره ام از فیض اصحاب / ز ابر رحمت بچد بریز آب
میاور زر آتش محشر تابم / ز دست ساقی کوثر ده آبم
بر انگیز از عطاهای گرامی / اسیری را بمحشر با نظامی

در پند متبرکه فرزند یعنی گلشن نو شگفته
اخوی درویش محمد عظیم الله اجره ابدا

الا ای نور چشم و قرة العین / دل ویرانه ام را باعث زین
مرا رنگ طراوت از چمن رفت / که اقبال تو آمد زان من رفت
درخت من کهن گردید از اشجار / ترا باید که باشد نخل بربار
مرا شد نقد عمر از دست بیرون / تو باری با سعادت باش مقرون
مرا جانی پریشانست و غمناک / تو باری بیشتر کن اطوار ادراک
که عمر خود بضایع در نبازی / دل خود مایل بازی نسازی

که این گلشن نه جای شغل و نازست / مشو غافل مقام کارسازیست

که غفلت آدمی را خوار سازد / میان خلق بی‌مقدار سازد

چو خواهی در بزرگی عز بسیار / مکن در کوچکی ز آموختن عار

که من این شیوه کردم پیشهٔ خویش / بسی بر خوردم از اندیشهٔ خویش

هنر بردم بهر اصل عزیزی / که گردیدم عزیز از هر عزیزی

تو هم آن به چو من در کار باشی / که تا از عمر برخوردار باشی

که از بازیچهای چرخ غدار / بود ایمن بهر حالی هنردار

هنر مستغنیت سازد ز هر کس / که سر ناری فرو در پیش هر خس

هنر بخشد ترا آن زور بازو / که ناری سر فرو همچون ترازو

بسوی فضل مایل باش زنهار / که بی علم آدمی نخلیست بی بار

چنین نخلی نباشد بارور حیف / نماند رو بعالم هیچ از حیف

درین گلشن هنر است آثار / بشرط آنکه بینش باشد خبردار

که هر نقدی کبالا لایق نماید / چو کس از عهده کارش برآید

نه هر کس واقفست از حسن خوبان / منه آیینه را در پیش کوران

هنر را عرض فرما لیک جایی / که دانندت که با فضل آشنایی

به نیکان از بدی کردن حذر کن / بسوی نیکنامیها گذر کن

که عالم را بقایی نیست چندان / بماند نام نیک از هوشمندان

نماند نعمت و اسباب با کس / ز مردم مردمی ماند و بس

بعبرت در همه اشیا نگه کن / وز آنجا سوی مقصد زود ره کن

مکن تحقیر موری را که جانست / که هر موری سلیمان زمانست

بچشم آنکه سر در کرم بین است / بسر که هم خواص انگبین است

درین بستان خطا گفتن روا نیست / که کلک صنع را خط خطا نیست

مکن میل شراب از طبع سرکش / مزن در خود بدست خویش آتش

بمی هر کو دل خود خیره سازد / چراغ دولت خود تیره سازد

گرانک آب پس در شمع ریزد
چه غوغای کز دود در جمع خیزد

چراغت را چه خواهد بود کامش
که از می آب ریزی جام جامش

اگر مشعل اگر فانوس باشد
بآب از زندگی مایوس باشد

مشو این آب آتش را طلبکار
که سوزد دین و دنیا را بیکبار

چه حاصل نقد جان از شراب است
که عقل از صورت او چون سراب است

ازین شر گو چو خاشاک بر آب
سزد گر محترز باشی بهر باب

مشو از کسب غافل روز و شبها
که آن آرد بگلزارت طربها

مه نو میکند کسب از خورشید
که تا بخشد بشبها نور جاوید

تو هم ای نخل نو پس چون مه نو
ز خورشید فضایل کسب کن ضو

کسی کز علم شمعی بر فروزد
چراغ دولتش زان شمع سوزد

اگر خواهی کنی کسب کمالی
نباید باشد از کسبت ملالی

کسی کاید ز تعلیمش ملالت
کشد پیش بزرگان صد خجالت

بعلم از جهل نادانی بری شو
بکن کسب کمال و آدمی شو

چنان کن کز حیا مستور باشی
بپاکی و ادب مشهور باشی

درین گلشن که بی سودا دلی نیست
ز نام نیک بهتر حاصلی نیست

بزیر خاک فرزندی چنان باد
که باز از نقد مردی داد بر باد

براندیش از بدان و با حذر باش
بزرگی را بجو زدی خاره کش باش

مکن پند اسیران فراموش
چو در ناب کن آویزه گوشش

خداوندا ترا توفیق داده
سعادت را برویت در گشاده

ترا زان گونه خواهد رهبری کرد
وگرنه من چه گویم آنچه پیرد

مرا گفتن دگر بر عقل نافیست
که گر در خانه کس یک حرف کافیست

خدا یارب کند توفیق روزی
که شمع دولت خود بر فروزی

بیا ساقی که شد افسانه آخر
حدیث ساغر و پیمانه آخر

بده جامی که چون اطفال مکتب
ز فریاد و فغان بگشایدم لب

در اختتام نامه و قدم کشیدن خامه از صحایف آمال و شرح بعضی احوال

دلا باغ جهان پرنقش حسن است / فضایش عبرت خلد برین است
درین باغ ار کنی یکدم تأمل / بود در هر چمن بشکفته صد گل
که هر یک را بود رنگی و بویی / ولی ناید از ایشان گفت و گویی
ز محبوبان چو نشنیدی چنین گفتار / که کس عاشق نشد بر نقش دیوار
اگر در گلشنی باشد دو صد گل / نه بخشد حال چون یک صوت بلبل
شرف باشد سخن را بر همه چیز / کزو ظاهر شود ابواب تمیز
اگر نه آدمی باشد سخن گوی / کجا باشد بسوی مقصدش روی
ره دانشوری از گوش باشد / کزو روشن چراغ هوش باشد
خران فربه ز اکل و نوش گردند / که فربه مردمان از گوش گردند
کلیم الله تکلم کرد بر طور / که از طور نبوت گشت مسرور

به نیروی سخن ز انفاس عیسی / رمیم [illegible] یافت احیا
سخن گر نیست تن مردار باشد / که روح آدمی گفتار باشد
گر از گفتن نیاید محرمی را / نشاید زنده خواندن آدمی را
صدف باشد تن و گفتار گوهر / صدف را بی گهر کو قدر و زیور
مرا هم در گدایی هست شاهی / که دارم زین هنر بر سر کلاهی
ز من بکر سخن دل برد اکنون / که بس زیبا بود محبوب موزون
سخن باشد نگاری همچو شکر / که از چین ادا او راست زیور
چه محبوبی که از چین موافق / بدو هستند خوبان هنر عاشق
بن این کار مشکل گشته غالب / که هستم عاشق مطلوب و طالب
تنم شد در سخن باریک چون موی / نبینم جز شب تاریک هر سوی
بشام کلک من کو صبح امید / بصبح نامه ام کو نور خورشید
اگرچه از کسی میداشت سودی / زمین آسوده‌تر هرگز نبودی

اگر فرهاد صد کان کند شیرین / مرا سیم جان کنیها باشد آیین
اگر مجنون ز لیلی داشت صد شور / منم از لیلی اسواد مشهور
سوادش همچو زلف یار بردوش / برد از دل قرار و طاقت و هوش
ز سر نقطه نهاده بر جبین خال / ز سر حرف مقوس کرده خلخال
خرد دنبال آن خلخال گشته / بزیر پای او پامال گشته
هزاران شکر کز فیض خداوند / شدم از گفتن این خمسه خرسند
ز خوان فضل آن سلطان نامی / ولایت بخش محتاجان نظامی
رسد هر لحظه نوشی بر مذاقم / که بر شکرش فزاید اشتیاقم
اگرچه شعر من بر طرز جامیست / ولی استاد و پیر من نظامیست
از آن پاکیزه کردم طرز اشعار / وزین آیینهٔ دل یافت انوار
هنروز رنگین نمودم دفتر خویش / وزین پرنور کردم اختر خویش
برویم پنج گنج نو بگشاد / ببرج اولیا یعنی بغداد

مرا شد این سعادتها میسر / بگرد روضهٔ موسی جعفر
که خاکش سرمهٔ چشم جهانست / ملایک را همه دیده بر آنست
ازین گوهرفشانی همچو عمان / اسیری شد بهر بحری شتابان
گهی در بحر مخزن کام برداشت / وزان گنج حقایق کام برداشت
گهی در بحر پنجه نکته‌ای بگسیخت / فلک را از عقودش رشته بگسیخت
گهی کرده جد و جهدش افزون / ز بحر قاصر لیلی و مجنون
درین ایام پرخون چشم تر کرد / ز بحر خسرو و شیرین گذر کرد
ز عشق وامق و عذرا بتوفیق / برون آورد گوهرهای تحقیق
که در وی هست صد دُرّ درخشان / چه دُرّ ناب صد لعل بدخشان
مکرر ~~ز عشق وامق و عذرا بتوفیق~~ / مکرر ~~برون آورد گوهرهای تحقیق~~
مکرر ~~که در وی هست صد دری~~ / مکرر ~~چه دُرّ ناب صد لعل بدخشان~~
گهی چون عقد پروینش توان گفت / زمانی لعبت حسنش توان گفت

دگر ره گر شود توفیق یارم | دهد این عمر مستعجل قرارم
بسوی بحر شهنامه برم دست | یلان را سازم از شرح وغا مست
که در نظمش آورم ارزونی صد میل | غزاهای رسول هاشمی خیل
جو از ملک عرب افراشت رایات | جهان بگرفت از نور درایات
دران وادی هزاران این باشد | که احوال شه کونین باشد
مرا شاید مسیحایے زمان خوانند | که کلکم گوهر اعجاز افشاند
سوی حنین بجو از افت گذارم | که از موج حسن بدل باکی ندارم
قدم تا ناشده زان بگذرم زود | دلم باشد ازین رفتار خشنود
ولی گر خضر باشم گر مسیحا | زد آتش کرده بر افلاک بادا
بود چون لاله ام زین تیر نوشی | با خنجر بر زبان مهر خموشی
گر افلاطون و بطلیموس باشم | در آخر از سخن مایوس باشم
همان بهتر که اکنون پیش از حال | خموشی را گزینم از همه افعال

اگرچه در سخن آب حیاتست | ولیکن در خموشی صد نجاتست
زبان گو سر بسر سود جهان شد | اگر یک نقطه افزودی زیان شد
شوم چون غنچه از گفتار خاموش | که خاموشی بود زسری همه نوشش
بیا بی کسان شوم [illegible] بر | بعد ازین شعر [illegible] مهیای گفتن
چو شمع بزم سوز خود عیان کرد | سر خود در سر و کار زبان کرد
همان بهتر که از گفتن زبون بس | درون [illegible] سر من [illegible]
کنم روشن ز لبها حاصل خویش | نگویم پیش کس سوز دل خویش
بیا دوش از درون در جوش باشم | گر از سوی برون خاموش باشم

درون خرقه از خاکستر تن	کنم آئینهٔ دل پاک و روشن
چو گنج یار در ویرانه بینم	نگویم راز و خاموشی گزینم
نوشت از خون دل خامه شتابان	تبارکش کتاب عشقبازان
قلم در شرح غم عاجز شد از سیر	کشم در نامه خود تمت الخیر

تمام شد کتاب وامق و عذرا

بتوفیق خالق بی منتها

علی ید العبد الفقیر میرعلی الجامی

فی تاریخ سنه

احدی و سبعین و ثمانمائه

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih

اما عنایت ازل اوزره مدد در

ایچه نا خشنود توق قیلیم

[illegible]

نور صفت [illegible] ملك حق و اسلامدر

تا صفحه [illegible] اضطراب [illegible]

کردن [illegible] خیرات نظم

[illegible]

بو حصی ازره [illegible]

ای [illegible]

ولکلنده [illegible]

والکده [illegible]

کاتب [illegible]

خیر وقف [illegible]

لوحزل [illegible] حاصل

١٢٤٥

صنم [illegible] کوزشی یتاقتر

کوردم [illegible] اول [illegible]

[illegible]

غم دست امید [illegible]

دلکدر نقش [illegible]

دیدار عزیز [illegible] یوسف

یعقوب دل [illegible] هر لحظه [illegible]

عاقبت سرور [illegible]

خط [illegible]

[illegible]

[illegible]

شمدی [illegible]

[illegible] تم

١٢٧

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]